دیوان منزوی

١٠١

١٢

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٩٢٩

٤٨٧٦

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف هذا الديوان سلطاننا خاقان الزمان السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان دام بالعدل والاحسان
حرره الفقير درويش مصطفى المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر له

K. 3953
3953

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3876

بیا در بحر با ما شورها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی اصل دریا را

اگر موجت از آن صحرا بدین دریا کشد روزی
چنانت غرق گرداند که ناری یاد صحرا را

اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی
یقین دانم که نتوانی مسمّا دیدن اسما را

شود از فرقهٔ فرقی برون از زمرهٔ جمعی
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسمّا را

چو واحد کردی اعدادت نماید سر سر واحد
چو فرد آیی یکی بینی پریرو فرد آرا را

ز کثرت سوی وحدت رو ز وحدت سوی کثرت شو
ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اسما را

جدایی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو
نه بیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را

چو هستی نسخهٔ جانان فرو رو در خود و وادان
ز پیدایی و پنهانیست آن پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جویی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

ایضاً له

ای بلبل جان چونی اندر قفص تنها
تا چند درین تنها مانی تو بتن تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن و زان بستان
چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گویی که فراموشت گردید درین گلخن
آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها

بشکن قفص تن را بس تن تن تن گویان
از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها

مرغان هم آوازت مجموع درین گلخن
پریده بدان گلشن بگزیده نشیمنها

در بستهٔ دام و دد ماوا نتوان کردن
زین جای مخوف ای جان رو جانب مامنها

ای طایر افلاکی در دام تن آیی کی
از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو نمی یاری بیرون شد ازین قالب
بر منظرهٔ آتش بنشین بگشا روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی پا کن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

ایضاً له

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که جز وامق نداند کس جمال حسن عذرا را

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر / برو ای عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو / نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ز بوی خود معطر کن / ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصری ملاحت تا بکی داری / غمین یعقوب بی دل را حزین جان زلیخا را
تو جلوا کرده پنهان مکنسها کرده سرگردان / اگر خوش مکنس خواهی بصحرا آر جلوا را
الا ای ترک یغمایی بیا جان را بیغما بر / نه دل ترک تو خواهد کردن و تو ترک یغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک من / که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را
سخن با مرد صحرایی الا ای مغربی کم گو / که صحرایی نمیداند زبان اهل دریا را

ایضاً له

خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت / زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره بنور مهر روییست / خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود / هم مهر بذره گشت پیدا

دریای وجود موج زن شد / موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و بر آمد / در صورت و کسوت دلآرا
بر رست بنفشهٔ معانی / چون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق حقایق / بنمود هزار سرو بالا
این جمله چه بود عین آن موج / وان موج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلست / پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل / اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید / خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان / کانست کتاب حق تعالی
ای مغربی این حدیث بگذار / سر دو جهان مکن هویدا

ایضاً له

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا / وی بر روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد / عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا

هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را
بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا

از دیده عشاق برون کرده نگاهی
تا حسن خود از روی بتان کرده تماشا

رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت
وان آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را همه روی در و دید
زان روی شد آن آینه جمله اشیا

ای حسن تو بر دیده خود کرده تجلی
در دیده خود دید عیان حسن خود را

چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست
بس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ایضاً

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما
ورای مشرب هر شاربست مشرب ما

بکام جان کسی هیچ جرعه نرسید
ازان شراب که پیوسته می کشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون
که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

بتا چند بسی اسب دل و لی نرسید
عنان هیچ سواری بگرد مرکب ما

هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید
وقوف یافت ز سود و زیان و مکسب ما

ز آه و یارب ما آنکسی خبر دارد
که سوخته است چو ما ز آه ما و یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع
که دین و مذهب حقیقت دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

ایضاً

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح با عیان ازل
بدید تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن ببرج و منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که پیاپی همی رسد هردم
ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل
ببین چه نقش پذیرست قلب قابل ما

بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
از او گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر حضرت ما تا ار روی مقبولیست / بیا و هندوی آن شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظاره نقش کاینات بشوی / اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

ایضا له

هیچ دانی که ما که ایم و شما / سایهٔ آفتاب و نور خدا

سایهٔ آفتاب تابش اوست / تابش مهر هست عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید / نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یک چیزند / هست او واحد و کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید / یا رب این کثرت از چه شد پیدا

نظر از عین ممکنات بدوز / تا که سایه نمایدت یکتا

بگذر از سایه زانکه خورشید است / آنچه تو سایه خوانیش مرجا

شی واحد نگر که چون گردید / عین هستی جملهٔ اشیا

هست یک عین این همه اعیان / یک مسماست این همه اسما

ذات و وجه است و اسم و نعت و دگر / عقل و نفس است و شکل و طبع و هبا

بهزاران هزار شکل عجیب / می نماید بخویشتن خود را

هست اندر جهان کهنه و نو / آخرین نامش آدم و حوا

گاه مجنون بود گهی لیلی / گاه وامق بود گهی عذرا

کثرت نقش موج گوناگون / نیست الا ز جنبش دریا

آنچه امواج خوانیش بحرست / گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان / مغربی و سنائیست و سپنا

ایضا له

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد / و آنکس که نه ما بود ز شما ما و شما شد

سلطان ز سر تخت شهی کرد تنزل / با آنکه جز او نیست شهی هیچ گدا شد

آنکس که ز فقر است ز غنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیدست ازین طرفه که یک کس / هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه / چون جوش برآورد زمین گشت و سما

در کسوت جوینی و چرایی تو آن کعبت / کان دلبر نی چون و چرا چون و چرا شد

بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چه سهی سرو و چه لاله / هم سبز کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی / تا مغربی و مشرقی و نور و ضیا شد

ایضا له

بیا در ساغر آن جام صفا را / دمی از ما رهایی بخش ما را

خدا را گر توانی کرد کاری / بکن کاری بکن کاری خدا را

ز جسم خویشتن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیدها را

جهان پر قلب و پر قلاب کرده / بیا بر قلبها زن کیمیا را

نوای ساختن از ما سماعی / اگر میلی بود با ما شما را

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان / نشاند بر سریر خود گدا را

نگارا دل پر از نقش و نگارست / بر نقش و نگار از دل نگارا

نگارا دل پر از نقش و نگار است / بر نقش و نگار از دل نگارا

بیا از نقش گیتی پاک گردان / مر این آیینهٔ گیتی نما را

چو از نقش جهانش پاک کردی / بنقش روی خود روشن بیارا

برآ بر آسمان دل چو خورشید / ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تا نی / بیا بر مهر گردان این سها را

ایضا له

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را / نهان باسم مکن چهره مسما را

نقاب بر فکن از روی عزم و صحرا کن / ز کنج وحدت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند / چو این نقاب برافکند جمیع اشیا را

اگرچه ما و منی تو غیر تو نیست / ز ما و من بستان یکزمان من و ما را

اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان / ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را

نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن شدست دریا را

فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی دارد / ز چشم وامقی دل عذار عذرا را

نمی سزد که نهان کردی از اولوالابصار / که نور دیده تویی چشمهای بینا را
ز مغربی چو تویی ناظر رخ زیبا / نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

ایضاً له

جو تافت بر دل ما پرتو جمال حبیب / بدیده دیده جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کاینات کند / کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانه عالم کجا فرود آید / کسی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال / اگرچه هر دو جهانست بر مثال حبیب
خیال ملک و ملک دو عالم نیاورد بخیال / کسی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
درون من بجز آن از حبیب مملو شد / که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است / که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب
چه احتیاج بود دیده را بحسن برون / چو بر درون متجلی شود جمال حبیب
ز مشرق دل ای مغربی چو کرد طلوع / مرا ز بدر برفت از نظر جمال حبیب

ایضاً له

ای کرده تجلی رخت از حسن مرغوب / وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب
محبوب بر غیر روی تو نبود / خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
بر صفحه رخسار هر ماه پری روی / حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
بر عکس رخ چشم زلیخا نگران بود / در آینه روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود تویی ناظر و منظور / در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب
در بتکدها غیر ترا نیز پرستند / آنکس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک / وین خانه کنون نیست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده وزان غمزه فتان / پر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب
محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست / گو خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب

ولها ایضاً

مرا که لعل لبت نقلست و جام شراب / ازان چو نرگس مست توام مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است … چه حاجتست بآواز عود و چنگ و رباب

فتاده بر رخ دلبر بطالع مسعود … نخست بار که بختم گشود دیده ز خواب

بدین صفت که منم مست ساقی باقی … عجب که باز شناسم شراب را ز سراب

بدین صفت اگرم در حساب آرند … عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بیخبر از لذت و الم باشد … نه از نعیم بود آگهیش نی زحساب

چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ … ز هیچ و چه مگردان رخ و مشو در تاب

خطاب گر نکنی با من عجب نبود … که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغرب آداب در طریقت عشق … که کیش نخست ز مستان و عاشقان آداب

وله ایضاً

ای صفات بی کران تو طلسم گنج ذات … گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو … از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفاتت نقش بند کارگاه هر دو کون … سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور … گرچه باشد انبساط از عین ممکنات

پی رو نورست سایه خود ندارد اختیار … زان سبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات

سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را … ای بتو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر بذات

سایه هستی می نماید لیکن اندر اصل نیست … نیست هر از هست از بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی … تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات

ای دل سرگشتهٔ حیران بسان مغربی … بی جهت را گر همی جویی گذر کن زین جهات

ایضاً

ای روی تو مهر و کون ذرات … ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر … هیهات کجا رسید مهر هیهات

اسما و صفات و کون مندک … در ذات تو محو بوده بالذات

نه اسم و نه نعت بود آنجا … نه رسم و شکل و وضع و هیات

چون داشت ظهور از مظاهر … اسما و صفات را کمالات

موجود شدند بهر این کار … ارضین و عناصر و سماوات

مسطور و معین و مبین / شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل / دیدیم عیانکه مجالی ذات
یک معنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا نگارا / کونین زجاجه است و مشکات
مهر تو بمغربی عیان شد / با آنک عیان از وست ذرات

ایضاً له

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات / ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت / منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید / نفسی زان نفس بیافت حیات
جانها در خروش و جوش آمد / پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نیستی بود و عدم / لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از تست جمله عالم را / ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالمی فقیر غنی / گر نگردی برون ز کنج زکات

مغربی آنچه عالمش خوانند / عکس رخسار تست در مرآت
وانچه او آدمش همی خوانند / نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

ایضاً له

این مرغ بلند آشیانه / چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت و گشت ظاهر / از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست / در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم / اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشقست / بی مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی نهایت / او راست صفات بی کرانه
بحریست که هر زمان ز موجش / صد بحر دگر شود روانه
با خویش همیشه عشق بازد / با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق او / آئینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق / بر غیر نهاده صد بهانه

از نغمهٔ خویشتن شنیده
هر لحظه سرود عاشقانه

بر نغمهٔ خود سماع کرده
بی مطرب و بی دف و ترانه

فی الجمله ز غیر نیست پیدا
هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربیِ ضعیف ناچیز
باری تو که درین میانه

ایضاً له

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دید صفات تو عین ذات

[illegible] آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

[illegible] حسن و جمالت ظهور یافت
ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات

از بس که ابر فیض تو بارید بر عدم
سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات

خاک عدم نگر که ز آثار یک قطر
شد مورد ورود تجلی و واردات

زاصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد
شد بت‌پرست عابد اصنام سومنات

لات و منات را ز سر شوق سجده برد
کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو
از شوق تست جملهٔ افلاک دایرات

ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توی
هرگز ندیده دیدهٔ آباء و امهات

ای مخزن خزاین و ای خازن امین
وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات

ای مرکز مدار وجود و محیط جود
وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

یا اسم المظاهر یا اکمل الظهور
یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات

یا اجمل الجمالی یا املح الملاح
یا الطف اللطایف یا نکتهٔ النکات

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام
ور بر تو من صلات فرستم توئی صلات

کس چون دهد مرا بتو آخر بگو هدا
ای تو ترا ازلی وای تو ترا زکات

هم درد و هم دوایی و هم حزن و هم فرح
هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم چشم و هم روان
هم اسم و هم مسما و هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرق دهر
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم حیات

وله ایضاً

ای از دو جهان نهان عیان کیست
وی عین عیان پس این نهان کیست

آنکس که بصد هزار صورت
هر لحظه همی شود عیان کیست

گویی که نهانم از دو عالم … پیدا شده در عیان بگو کیست
گفتی که همیشه من خموشم … گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم … پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم … پس این که همین بود همان کیست
ای آنکه گرفتهٔ کرانه … بالله تو بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی … از حسن و جمال دلبران کیست
وآنکس که نمود حسن خود را … آشوب فکنده در جهان کیست
ای آنکه تو ماندهٔ در گمانی … ناکرده یقین که این گمان کیست
در دیدهٔ مغربی نهان شو … وز دیدهٔ او به من عیان کیست

ایضاً له

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست … گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بی شمار … کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
چون خطابی با خود کرد پیدا گشت کائنات … علت ایجاد عالم بس خطابی بیش نیست

یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل … جمله ارواح هزاران رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مبسوط شد … جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ای که عالم را وجود آب رویی می‌نهی … در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می‌نشان و نام او … بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب … برفکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی … درگذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

وله

چون یکی اصل جملهٔ عدد است … جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر … پس یکی بیش نیست آنچه صد است
نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو … در جهان نیست کاندرو عدد است
ورنه بیرون عالم عددی … نی نو و نی کهن نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی … نیست احد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است … ازل اندر جهان ما ابد است

هست هستی بسان دریایی
که مر او را همیشه مد دست

باطن بحر جمله گی آبست
ظاهر بحر سر بسر زبدست

ظاهرش را همیشه از باطن
جنبش و جول و قوت و مددست

باطنش بی حدست و وصف و کران
ظاهرش را کران و وصف و حدست

مغربی هر که غرق این دریاست
دارهیده ز توانش جزر و مدست

وله ایضاً

دو عالم چیست نقش صورت دوست
چه جای نقش و صورت بلکه خود اوست

سراب جویی که از دریا روان شد
جو از دریاست آن دریاست نه جوست

جو یکدانه بدست آمد بدیدار
درخت و برگ و بار و مغز با پوست

غلط نبود اگر گویی که مجموع
همان یکدانهٔ اصلی خود روست

ز صد آیینه یک روی مقابل
اگر چه صد نماید لیک یک روست

سراب نقشی که می بینی از آن رو
که او نقاش آن نقشست نیکوست

تو این چشمی و ابرویی که بینی
یقین میدان که این آن چشم و ابروست

نظر کن باز در خوبان نظر کن
بایشان بین عیان حسن رخ دوست

چو خوبان مظهر روی نگارند
در ایشان مغربی حیران از آن روست

وله

مهر سرگشته کافتاب کجاست
آب سرگشته روان که آب کجاست

خواب در چشم زدیده می پرسید
کی جهان بین بگو که خواب کجاست

مست پرسان که مست را دیده
یارب آن بیخود و خراب کجاست

باده در میکده همی گردد
که مرآن یار بی نقاب کجاست

یار خود بی نقاب می گردد
که مرآن یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال
رشته کو زاضطراب کجاست

همه در پرده خویش را جویان
جاری رشته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی
کیست مفتاح فتح باب کجاست

مغربی چو تو مهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

وله ایضاً

ساقی بیا که جام مست اوست / بادهٔ درداده کان بیرنگ و بوست
بی ادب جان باده را درکشید / کو منش از خم و جام و سبوست
سوزشی در جان و در دل کار کرد / تا رود پی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو هستی را قفا / عالمی را بی قفا دیدم که دوست
چون حجاب ما و من شد مرتفع / مرد و عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که دزخ خواندمی / بحر بود آنرا که می گفتیم جوست
زشت و نیکو می نمود اما نبود / هر کرا می گفتمی زشت و نکوست
هر کرا دشمن همی پنداشتم / آخرالامرش بدیدم بود دوست
مغز پا چون اختلافی نیست هیچ / روز بان در کشن چه جای گفت و گوست

وله

جنان مستم جنان مستم جنان / که نه پا دانم از سر نه سر از دست
جز آن کس را که مست از جام اوئیم / ندانم در جهان هر کز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود / اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون / چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا کو درآمد / روان برجاست از پیشش چو بنشست
بود یکسان بر من مست و هشیار / هر آنکو نیست زین سان نیست سرمست
کسی کو جز یکی هرگز ندانست / چه می داند که پنجه چیست یا شست
ز بالا و ز پستی در گذشتم / کنون پیشم نه بالا و نه پستیست
مجو در نه رواق و چار طاقش / کسی کز حبس شش سوی جهان جست
فرو ناید مگر در قاب و قوسین / چو تیر دل جهید از قبضه و شست
دگر در مشرق و مغرب نگنجد / چو ذات مغربی از مغربی رست

وله

انچه مطلوب دل و جانست با جان و دل است / لیکن از مطلوب جان بیخبر دل غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جویدم دلم / غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل ساخته وطن آن جان و دل — نرگسش گرچه برون از خط آب و گلست
هر کسی دارند با خود آنچنین گنجی نهان — لیک هر کسی را از خود از خود طلسمی مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی — ماهی ما در میان ما و دریا حایلست
جسم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد — ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست
نیست کامل در دو عالم آنکه دریا عین اوست — عین دریا هر که شد ای آنکه مرد کاملست
جمله دریا نیست الا سایهٔ علم وجود — روی از عالم بگردان زانکه ظل زایلست
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی — سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست
نیست نسبت شان هر که باشد بر صراط مستقیم — میل کردن جانب چیزی که دایم مایلست
نقطهٔ توحید و عین جمع و دریای وجود — حاصلست آنرا که بر خط عدالت حاصلست
چیست دانی در میان جان و جان مغربی — برزخ جامع خط موهوم وحدت فاصلست

ایضاً له

دلی که آینهٔ روی شاهد ذاتست — برون ز عالم نفی و جهان اثباتست
مجو که در دق کاینات نتوان یافت — علامت و اثر آنکه بی علاماتست

کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان — نشان و نام کسی را که محو بالذاتست
کسی که در دو جهانش نه ذات هست و نه اسم — وجود یافتنش نوعی از محالاتست
هر آنکه عادت و راه و رسوم نیست بدو — چه داند آنکه ورا راه و رسم و عاداتست
مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام — ورای منزلت و رتبت و مقاماتست
طریق آنکه ندارد به هیچ راه روی — نه سوی کوی خرابات و نی مناجاتست
نه کسی که ز سر پای کرده است مدام — نه راه میکده و کعبه و خراباتست
کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر — ورا نه بیم و نه امید نار و جناتست
کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد — کسی که او فقد جمله وجد و حالاتست
وجود مغربی اندر فضای هستی او — چو پیش پرتو انوار نور ذراتست

وله

هیچکس را آنچنین یاری که ما راهست نیست — کس ازین باده که ما مستیم او سرمست نیست
قامتش را هست میلی جانب آزادها — کو بلندی در جهان کو را بما نبست
هست پابست سر زلفش دل ما در جهان — ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست

دل بر آن عهد است و آن پیمان که با دلدار بست / خود دلی کو عهد آن دلدار را بشکست نیست

هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست / این که بتواند دلی از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها جا گمست / هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از کل بخود وارسته / کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید / بی بریدن این که کس هرگز بدو پیوست نیست

هستیی گر مغربی را هست آن هستی اوست / مغربی را این که از خود هست هستی هست نیست

ایضا له

با تو است آن یار دایم در تو یکدم دور نیست / گرچه تو مهجور اویی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او / کافتاب روی او از دیدها مستور نیست

لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست / در چنین جنت که گفتم سلسبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید برابر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی در تو مسطور است علم هرچه هست / چیست آن کو در کتاب و لوح تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد / کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ناصر منصور میگوید انا الحق المبین / بشنو از ناصر که آن گفتار راز منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام / گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

وله

هیچ میدانی که عالم از کجاست / یا ظهور نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد / چند باشد اسم اعظم از کجا

گنج دانش را طلسمی محکم است / این طلسم گنج محکم از کجا

آن دمی کز وی مسیحا مرده را / زنده گردانید آن دم از کجاست

آنکه القا کرد جبریل آن چه بود / اصل عیسی چیست عالم از کجا

خاتم ملک سلیمانی ز چیست / حکم و تسخیرات عالم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف / وین خیالات دمادم از کجاست

آن را اندوه دایم ز چیست
وین یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی
می ندانی شادی و غم از کجاست
این که باشد مردمان را در جهان
که عروسی گاه ماتم از کجاست
مغربی بگذر از آنکه میدانی بگوی
کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

ایضاً له

بر آب حیات تو جهان همچو حبابیست
او نیز اگر باد در و دار سرش آبیست
از مهر تو یک تاب جهان گرد پدیدار
ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابیست
جز نیست جهان از ورق دفتر علمت
هر چند که او خود بنر خویش کتابیست
زان دیده کما هی نتوانند رخ او دید
کاو بخته بر روی وی از نور نقابیست
از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آبیست سرابیست
بیدار شو از خواب که این جمله خیالات
اندر نظر دیده بیدار چو خوابیست

از جانب او نیست حجابی بتحقیق
از جانب ما باشد اگر زانکه حجابیست

ساقی همه باده ز یک خم دهد اما
در مجلس او مستی هر یک ز شرابیست
تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست خرابیست

وله ایضاً

حسن هر روی مه پری رویی ز حسن روی اوست
آب حسن دلبری هر سو روان از جوی اوست
کعبه اهل نظر رخسار جانبخش ویست
قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسویی روی می آرد ولی
در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد
جست و جویی گر بود ما را ز جست و جوی اوست
دست رومی رخش از زنگی خطش فرو بست
ترک چشمش در پناه طره هندوی اوست
آنک از چشم پری رو یابی بصد افسونگری
دل ز مردم می رباید غمزه جادوی اوست
هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان
دل بهر کویی که می آید فرود آن کوی اوست

وله

بی دل و دلدار نتوانم نشست / بی جمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو می‌باید بدست / هش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود / یکزمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست / بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل / پیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش / یکدم از گفتار نتوانم نشست

زانکه در خلوت سرای خویشتن / بی اولوا الابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارم هر نفس / یکزمان بی کار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم / زانکه بی نظاره نتوانم نشست

ایضا له

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگر است / لاجرم با تو مرا هر دم وصالی دیگر است

این که هر ساعت جمالی می‌نماید دلبری / هش ارباب کمالات این کمالی دیگر است

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری / از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است

با وجود آنکه حسن او برونست از خیال / در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است

گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست / لیکن او را هر زمان در دل مثالی دیگر است

هیچکس را گرچه حالی نیست خالی در جهان / لیکن این حالی که ما راهست حالی دیگر است

گوش دل نگشوده نتوانی شنیدن این مقال / زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگر است

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و رو / هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

ایضا له

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست / ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست

خرد که نخچیر کاینات افتادست / خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان باش برحذر دایم / که زلف و خال بتان جمله دام و دانهٔ ماست

تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری / وگرنه هرچه تو می‌بینی آن نشانهٔ ماست

یکی بهانه جهان را پدید آوردیم / جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست

بجز فسانهٔ ما هیچکس نمی‌گوید / تو هرچه می‌شنوی در جهان فسانهٔ ماست

جهان و هرچه درو هست سر بسر موجی / ز جوشش و جنبش دریای بیکرانهٔ ماست

خروش و ولوله و گفت و گوی و جوش جهان | صدای اوست همه آوازه ترانه ماست
کلید مخزن اسرار مغربی دارد | چو مدتیست که او خازن خزانه ماست

وله

هر آنکه طالب آن حضرتست مطلوبست | محب دوست بتحقیق عین محبوبست
بر آست یوسف کنعان درون جان نهان | ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوبست
دوای درد درون را بسم از درون بطلب | اگر درد تو افزون ز درد ایوبست
مگو که هیچ نداریم مایه و نسبت | که نیست هیچکسی کو نه زو منسوبست
برای آنک کند پاک خانه خود را | میان سینه دلم بر مثال جاروبست
نمونه ایست ز دیوان و دفتر جنسش | هر آنچه بر ورق کاینات مکتوبست
بحسن چهره او درنگر که بس نیکوست | بخط دوست نظر کن که بس خط خوبست
ز حسن اوست که بر کاینات پیوسته | خروش و ولوله و شور و جوش و آشوبست
بمغربیست که روشن ز مغربیست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

وله

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت | نماند حاجت امت بمعجزات و به آیت
ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق | نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت
نهایت امم انبیا و رسل گذشته | به پیش امت مرحوم احمدیست بدایت
چنانک ختم نبوت در انبیاست باحمد | بر اولیا ز ولیست انتهای ختم ولایت
هر آن صفت که بود شاه ملک را غالب | همان صفت که کند در سپاه شاه سرایت
مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را | رسید کام بانجام و انتها و نهایت
هر آنکه باز نگردست گوش و هوش درون را | بر او حدیث حقایق فسانه است و حکایت
رسیده است بصحبت ز راه کشف و تجلی | هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

ایضا له

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت | نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت
چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن | میان ختم نبوت فتاده است و ولایت

از دوست بر همه جا نهان فروغ تاب و تجلی از دوست بر همه دلها ظهور اسم و هدایت
روان او ز تصور گذشته است و تدبر عیان او ز خبر و از بدیهه است و حکایت
علوم او ز طریق تجلی است و تدلی نه از طریقهٔ عقلست و بحث و نقل و روایت
دلی که عرش نظرگاه ذات پاک قدیمست چو ذات پاک قدیمست بی کران و نهایت
زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع زهی سریر و زهی پادشاه ملک ولایت
بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت
ز بس که مغربی با دوست گشته است مصاحب صفات دوست درو جمله کرده است سرایت

وله

چو باده چشم تو خورد دست دل خراب چرا چو خال پست برابش جگر کباب چرا
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت چو زوست تابش زدیت ار و بتاب چرا
چو نیست عهد شکن عنبر زلف پر شکنت بگو که با دل شکسته این عتاب چرا
ز من هر آنچه تو می گویی آن همی شنوی چو من صدای توام با منیت خطاب چرا
اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم ز جیست منقلب آخر در انقلاب چرا

ز باد پرس که دریا کسیت آشفته ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چرا است
چو ماه هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چرا است
کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است از و مپرس که این حرف در کتاب چرا است

ایضا له

با من سیت انکه بودم طالب او را با منست هم تنم را جان شیرینست و هم جانرا تن است
از برای او همی کردم کنار از ما و من باز دیدم آخر الامرش که او با ما و منست
آنک می پنداشتم اغیار بود او یار بود وانچه گلخن می نمود اکنون بدیدم گلشنست
از صفای حسن او خلوت جان با صفاست وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشنست
همچنان کو بر دل مسکین ما دارد وطن زلف مسکینش دل مسکین ما را مسکنست
در شب تاریک مویش نور رویش رهنماست کاروان جان و دل را گرچه چشمش رهزنست
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو سنگ دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست
چون بتابم آفتاب مشرقی در مغربی زانک او را در درون جان هزاران روزنست

وله

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست
وانکه هست از جملهٔ عالم نهان پیداست کیست

وانکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدندش عیان پیداست کیست

وانکه چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست

وانکه در عالم شدست آوازهٔ نام و نشان
بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیداست کیست

پیش ما کز زیر و بالای جهان وارسته‌ایم
زیر و بالا در زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
گشت ظاهر در لباس انس و جان پیداست کیست

کی لباس او را تواند کرد پنهان آنکه او
گر هزاران جامه پوشد هر زمان پیداست کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشش بیش نیست
مختفی در پیر و ظاهر در جوان پیداست کیست

آنکه با او می توان گفتن ز هر گونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیداست کیست

آنکه گوید مغربی را کین سخنها را بدان
بعد از آن هر که می خوانی بخوان پیداست کیست

ایضاً له

ز دهانش بسخن جز اثری نتوان یافت
ز میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین
سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون پری یافتم از سرو قدت گفت خرد
این خطا فیست که از سرو پری نتوان یافت

ز سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
گفت از آن گم شده تا خبری نتوان یافت

ما شدیم همچو نسیم سحری شیفته سر و پا
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری مگزینی
چون گزینم که بجنست دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقت سپری می جستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل ما
همچو گو نیست که زو پا و سری نتوان یافت

مغربی تا شده آیینهٔ صافی و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

ایضاً له

نهان پرتو خویش است آفتاب رخت
از آن که مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب می باشد / عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست جز تابش / وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نگرد نگاه / ازان که دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان / بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

ز تاب روی تو سوگند میخورد جانم / که دل در آتش سوزنده است ز تاب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست / بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر حجاب ما آرد / ازانکه بس متعالی بود جناب رخت

بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد و غروب / که تا بغیر نشد ظاهر آفتاب رخت

ایضاً له

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات / دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات

به پیش تاب تجلی ذات محو کند / جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات

ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد / چنانکه پرتو نور یقین شک و ظلمات

بجوز کون بثباتی که پیش پرتو او / که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات

دلا نقاب برافکن ز روی یار و مپرس / ازانکه سوخته گردی در آتش سبحات

بنور روی تو کان نار نور انوارست / بخاک کوی تو کان آتشست آب حیات

ازین هلاک میندیش و باش مردانه / که این هلاک بود موجب خلاص و نجات

اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت / بمحو خویش طلب گر طلب کنی اثبات

بغیر نیست نهان آفتاب رخسارش / اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ایضاً له

آنچه جان گفت بدل باز پی یارم گفت / بکسی رمزی ازان راز نمی یارم گفت

مطرب عشق درین پرده مرا سازی [illegible] / که بکس هیچ ازان ساز نمی یارم گفت

گفت با من سخن عشق باواز بلند / آنچه او گفت باواز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من / آنچه گفت آن بت طناز نمی یارم گفت

آنکه او را پر پرواز نباشد هرگز / بر او از پر پرواز نمی یارم گفت

لذت لعل لب و جام غم انجام ترا / بر پی ذوق از آغاز نمی یارم گفت

شرح آن طرهٔ طرار یارم داد / سخن از غمزهٔ غماز یارم گفت
چون ندارد دل من حوصلهٔ آن گنجشگی / بر او زان سخن بازی یارم گفت
مغربی با دل دیوانهٔ خود مپسند / با تو سر دل دیوانه نمی یارم گفت

وله

آنچه گفتست بر خلق بر ما دین است / تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن / باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز میانی که در و / خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است
مرد کوته نظر از بهر بهشتست بکار / از قصورست که او ناظر حور العین است
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق / جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
مسکن دوست بجان می طلبیدم گفتا / مسکن دوست اگر هست دل مسکین است
گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک / آنچه منظور تو آمد شه رنگین است
نظرت بدان نقش نگار رخ چینی هیچ / زانکه چشم تو بدان نقش نگار حسنست

آنک دین و جان و دل اهل نظرست / هر کجا یی نگرم صورت او در نظرست
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری / ورنه آنجا که عیانست چه جای خبرست
پی بدو برد کسی کز پی او دور افتاد / اثر از دوست کسی یافت که او بی اثرست
ره بی پا و سر است تو نتوانی رفت / بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سرست
روزنی از روزن این خانه برآید بر بام / تا ببینی که از این خانه که بر بام و درست
تو بدین چشم کجا چشمهٔ معنی بینی / چشم معنی دگر و چشم معانی دگرست
نقش حرفی که بر و زیر و زبر می بینی / در کتابیست که آنجا همه زیر و زبرست
ورنه بیرون کتاب از زبر و زیر جهان / همه شیئی زیر و زبر گفتن زیر و زبرست
مغربی علم تر و خشک ز دل بر می خوان / دل کتابیست که او جامع هر خشک و ترست

وله

آنکس که دین در طلب او مسافرست / عمریست تا که در دل و جانم مجاورست
وانکس که حسن روی بتان حسن روی او / در حسن روی خویش ز هر دیده ناظرست
ولا السحر غمزهٔ خوبان نمی برد / آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحرست

از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی / از زلف او مگوی که هندوی کافرست

غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست / در غیبت و حضور تو پیوسته حاضرست

گر در فنون عشق گری ماهرست دوست / دل در فنون عشوه‌گری سخت ماهرست

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست / چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرست

ایضاً له

این جوش که از میکده برخاست چه جوشست / این جوش مگر از خم آن باده فروشست

این دیده ندانم که چرا مست و خرابست / وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوشست

دل باده کجا خورده ندانم شب دوشین / کو بیخود و مست و خراب از شب دوشست

آن کیست که در گوش دل آهسته سخن گفت / وان کیست که اندر پس این پرده بگوشست

در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت / این چرخ ندانم که کرا حلقه بگوشست

این مهرهٔ مهر از چه برین چرخ روانست / بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست

ای هدهد جان سا بسلیمان [illegible] / بر درگه او بس که طیورست و وحوشست

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش / یا رب ز چه بادست که در جنبش و جوشست

وله

آن گرد پری چهره ندانم که چه گردست / گر جملهٔ خوبان جهان گوی ببردست

موسی کلیمست که دارد ید بیضا / عیسیست که زنده شود هر که بمردست

چون چرخ برقص است چو خورشید فروزان / گر پرتو رویش شود آب آنکه فسردست

او را نتوان گفت که از آدم و حواست / کس شکل چنین از آدم و حوا نسپردست

یغمای دل خلق جهان میکند آن کرد / مانندهٔ ترکان همگی بانه و بردست

با حسن رخش حسن جهان‌آیتی همه هیچست / با لعل لبش جام مصفا همه دردست

هر دل که بر او نقش جهان بود منقش / نقش رخ او آمده آنرا بستردست

کس نیست که رخت دل خود را بچنین کرد / در راه هوا جمله بکلی نسپردست

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را / کو نه عرب و نه عجم و رومی و کردست

ایضاً له

بیار ساقی از آن می که هست عین حیات / بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات

ازان شراب که جان و دلم ازو یابند | ز قید چشم خلاص و ز بند نفس نجات

ازان شراب که ریحان و روح وارد ازو جست | ازان شراب که بخشد حیات بعد ممات

میی که جان بتن مرده در دمد بویش | میی که زندگی یابد ازو عظام رفات

بیا و بر دل و بر جان مردهٔ ما ریز | ببین سرایت ارواح راح در اموات

چه خوش بود که ترا بی جهت توان دیدن | اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات

بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل | که منظری به ازو نیست در گه جلوات

بسوی دل مغربی کن ای دلبر | ببین که روی خوش می نماید این مرآت

نظم

ایضاً له

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالیست | بر روی نظر از جانب دلبر متوالیست

دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست | یارست که او ناظر این منظر عالیست

خالیست حوالی حریم دل از اغیار | اغیار کجا واقف این بوم و حوالیست

جز نقش رخ دوست در ان دل نتوان یافت | کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست

دری که از و جمله جهان گشت پدیدار | ان در گرانمایه ازین بحر لآلیست

والی بجز از عشق درین خطه نباشد | عشقست که در خطهٔ دل حاکم و والیست

عالم بخط دوست کتابیست و لیکن | مخفیست در آنکس که نه او قاری و تالیست

ای مغربی کس را بجز از عالم دل نیست | چون عالم دل زاهل و عالم متعالیست

وله

ریخت خونم که این شراب منست | سوخت جانم که این کباب منست

چونک چشم خراب و مستم دید | گفت این بیخود و خراب منست

چونک در بوتهٔ غم بگداخت | گفت این بیخود و خراب منست

چون دران آب روی خود را دید | گفت کین عین آفتاب منست

کرد با عکس روی خویش خطاب | یعنی این مظهر خطاب منست

گفت با تو عتابها دارم | گر ترا طاقت عتاب منست

آنچه پرسید از و شنید جواب | گفت سایل که این جواب منست

مهر رویش بمغربی میگفت | تابش روی آفتاب منست

من ز فرط عیانیم پنهان | پیش تو ذات من حجاب منست

ایضا له

آسمان غیب اول ایزدا خوانم فرست / بس برای چیدن خوان تو مهمانم فرست

از برای شکر نعمتهای بی پایان فرست / نعمتی بی منتها و حد و پایانم فرست

چون شدم پیدا و جانم هست پنهان دائما / قوت و قوتی بی پیدا و پنهانم فرست

تا نگر موجی کشد بازم ز ساحل در محیط / هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرست

نیست ما را مرکبی چون سرای بندگی / چون فرستی بندگی را شاه و سلطانم فرست

ای خدا چون که خدایم ساختی بی کد و کد / هر چه دانی که خدا را باید آن آنم فرست

چونک در ملک فنا و فقر شاهم کرده / هر زمان تاج و خراج از پیش شاهانم فرست

از زبان مغربی با عز ملک و دین بگو / گر بر خود کو سپند و گندم و نانم فرست

وله

سحرهای غمزه جادوی او بی انتهاست / عشوه های طرح سندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقه گیسوش گم / پیچ و تاب حلقه گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است / تا کدامین موی دارد موی او بی انتهاست

می بگویش هر که بر دارو ی بدر ناید برون / چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست

بهر دل هر طرف محراب دیگری نهند / ابرویش زان قبله ابروی او بی انتهاست

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم / زانکه دل را نی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست / عرصه میدان برای گوی او بی انتهاست

ایضا له

بیا ساقی باقی بریز بر من حادث / می قدیم که تا وارهم ز بند حوادث

چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی / بآب باده بپرور که نیست غیر تو حارث

ازان شراب بکنعان نوح گر برسیدی / کی گشتی غرقه طوفان چو سام و حام و یافث

ببوی باده توان مرد و باز زنده توان شد / که همچنان که ممیت هست محیی و باعث

حیات یافت ازان جام نوح از دم عیسی / که او ببوی همین باده بود نافخ و نافث

دلا بجود نظری کن برون ز خود سفری کن
که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل و لابث

دلا بمجلس رندان بجز شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبایث

ترا شراب تجلی ز دوست خویش رهاند
ازانک باده باقیست بر بقای تو باعث

چو مغربی ز میان شد نشست یار بجایش
خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

ایضاً له

چو بحر نامتناهیست دایما مواج
حباب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هرچه در و هست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست
بود مدام با مواج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

کسی که موج بدریا کشیدش از صحرا
وقوف یافت ز سر حقیقت معراج

بهر خسی که رسد زین محیط در و گهر
یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر و تاج

ازین محیط که عالم بجنب اوست سراب
مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج

بموج و طعم اگر آب مختلف باشد
ز اختلاف محلست و انحراف مزاج

مراد مغربی از کاینات حاصل کرد
بگرد بحر محیطش بیکزمان تاراج

ایضاً له

سحرگهی که موذن بفالق الاصباح
صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح

تو رو بخانهٔ خمار عاشقان آور
برای راحت روح طلب کن از وی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح

ازان شراب که از دل برون برد احزان
ازان شراب که در دل در آورد افراح

ازان میی که بدو زنده است جان مسیح
ازان میی که در اشباح در دمد ارواح

نجات مرد و جهان را ازان شراب طلب
که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح

به پیش پیر تو آن می چراغ فکر و خرد
چو پیش ضوء صباحست کوکب مصباح

بهر که پیاسی ازان باده داد رست از خود
مر آنکه رست ز خود در دو کون یافت فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز
میی که هیچ ملوث نمی شود ز اقداح

ایضاً له

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد / مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود روی تو در زیر موی تو / چون باز گشت موی تو از هم پدید شد

جان و جهان که در خم زلف تو بد نهان / زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر ملک نیستی لب لعلت که سحر / یک دم دمید عالم از آن دم پدید شد

یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست / یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد

مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا / هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر / در وی هزار نقش دمادم پدید شد

تا شد یقین که شادیت اندر غم دلست / دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت / تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

ایضاً له

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید / هر چه هست و بود و می باید در آن آمد پدید

گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط / از شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید

باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری / از صفای او جهان جسم و جان آمد پدید

سر بحر بیکران موج بر صحرا نهاد / گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

ای که می جستی نشان بی نشان زحمت مکش / چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید

آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار / عاقبت با ما و بی من در میان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت / در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او / موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن / مغربی را بحر ناگه از زبان آمد پدید

ایضاً له

از جنبش بحر قدم برخاست موج بی عدد / وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد

از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی / صحرا یقین دریا شود چون یابد از دریا مدد

اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل / سر در هم آرد دایره از پیش برخیزد عدد

اندر جهان پر عدد واحد احد شد و لی / در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد

اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان / بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد

لیکن جهان جسم و جان چون یابد از دریا عباب
بر روی بحر بی کران باشد چو بر دریا زبد

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا بلب
باشد که موجی بر زند بازم بدریا در کشد

وقتست کان خورشید ما وان ماه تابان ما مهید
از برج دل طالع شود وز اندرون سر بر زند

وان آفتاب مشرقی پیدا شود از مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ایضاً

بیرون دوید یار ز خلوتکه شهود
خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود

اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را همه گوشها شنود

در ما نگاه کرد بهزاران هزار بار
در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود

در هر که بنگرید در او غیر او نبود
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود

یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنود
یکدانه کشت دوست و لیکن بسی درود

خود را بسی نمود بخود یار جلوه کرد
لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود

از دست نیستی همه عالم خلاص یافت
تا یار بر جهان در گنج نهان گشود

کس در جهان نماند کز او مایه نبرد
آن مایه بود مایه و اصل زیان و سود

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
یک جو از او نکاست نه در وی جوی فزود

چون مغربی مر آنکه بدان گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف بذل و عطا و جود

ایضاً

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهرهٔ خود یار برانداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

تا بگفتار در آمد لب شیرین بتبسم
در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد

بود خاموش بیکبار در آمد عالم
بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب
زین یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش / مهرش از جملهٔ ذرات جهان پیدا شد
یارب آن روی چه مهرست که از پرتو او / هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد
از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر / مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

ایضاً له

نشان و نام مرا روزگار کی داند / صفات و ذات مرا غیر یار کی داند
کسی که هستی خود را بحق بپوشاند / دگر کسش بجز از کردگار کی داند
مرا که گم شده‌ام در تو کس کجا یابد / که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که نوریم اهل نور کی بینند / مرا که ناریم اهل نار کی داند
چو من هر دو جهان رخت خویش برچیدم / به روز محشرم اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد / مرا که مست توام هوشیار کی داند
به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگو / ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود / مرا که رسته‌ام از هر چهار کی داند
ز مغربی خبری کز حصار کون رسید / کسی که هست اسیر حصار کی داند

ایضاً له

دلی ندارم و آن هم که بود یار ببرد / کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
به نیم غمزه روان چو من هزار ببرد / به یک کرشمه دل همچو من هزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف / که تا بنقش دل از دست آن نگار ببرد
دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار / صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه درآمد خرد گرفت کنار / چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من گرفت قرار / ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار / ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد
نشان و نام من از روزگار باز مجو / که دست نام و نشانم ز روزگار ببرد
چو آمد او ز میان رفت مغربی ز میان / چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

وله

ایضاً له

ز قدت سرو بستان آفریدند / ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد / از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند / پس آنکه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت / هزاران چشم فتان آفریدند
از آن سرچشمهٔ نوش حیاتت / یکی آب حیوان آفریدند
لب و دندان او را چون بدیدند / دُر و یاقوت و مرجان آفریدند
ز خط و عارض و نور جبینش / شب و شمع و شبستان آفریدند
بند مردی و میدان جهان را / که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند / یکی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش / جهانی را مسلمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندد / بس کس را پریشان آفریدند
مرا از وعدهٔ دیدار دادند / مرا این را بهر نیران آفریدند

یکی از یکی از بحر مالک گشت موجود / دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای بصحرای جهان چون برگشتند / تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند / درو سرو و خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان / دو عالم ذات امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند / بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز علمش / جهان را از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند / جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار / برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او یکیتی / دُر و دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند / از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش / هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند / بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده عنبری را
چرا سرمست و حیران آفریدند

وله ایضاً

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد
مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد

بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل
که زلف و روی تواش روز و شب قرین باشد

خرد ز بهر تفاخر شود در خرمن آنکس
که خوشه چین تو بود دست خوشه چین باشد

کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم
مرا که مملکت فقر در نگین باشد

مرا که جنت دیدار در درون دلست
چه التفات بجنات و حور عین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر یابی
ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

بدوز دیده ز غیر الهی بعین نگر
بعین کی نگرد هر که غیربین باشد

به پیش دیدهٔ ما غیر و عین جمله یکیست
نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد

ایضاً له

دلی دارم که دردی غم نگنجد
چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما
اگر همدم نباشد دم نگنجد

درین خلوت بجز دم نیاز ماند
درین مجلس بجز همدم نگنجد

حدیث پیش و کم انجا رها کن
که آنجا وصف پیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوشش از نغمه و دوش
که در وی بانگ زیر و بم نگنجد

جز انگشتی که عالم جرعهٔ اوست
دگر چیزی درین خاتم نگنجد

دران دل کو حریم خاص یار است
هر آنکو هست نامحرم نگنجد

دلی کو فارغست از سور و ماتم
در و هم سور و هم ماتم نگنجد

زبان ای مغربی در کش ز گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

رسد هرگز بجایی آدمی زاد
که آنجا عالم و آدم نگنجد

وله

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز باشد
جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد

به پیش ناز تو گر سر نیاوریم نیاز
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ماست مطرز لباس حسن تو دایم
لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت
اگر جمال ترا سوز نیست ساز نباشد

کجا سود بتحقیق عیان جمال حقیقت / اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی / ازانک در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن / اگر جناب نگار دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصهای عشق که ازا / قبول سر نکند آنک عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مغز نیست تو نکو / چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

ایضاً

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد / درین حطیم هر آنکس که غیر اوست نگنجد

سرا و حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس / کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلی / که نور او بدلی کو نه جمله روست نگنجد

تو از میانه میدان کناره گیر که آنجا / جز آنک در خم چوگان او چو گوست نگنجد

میان مجلس پاکان بکام حقیقت / سری که مست ز جام و خم و سبوست نگنجد

دلی چو بحر بباید و گر نه موج محیطش / دران دلی که بتنگی بسان جوست نگنجد

بپیش یار بدین وصف و خلق و خو نتوان شد / ازانک هر که بدین وصف و خلق و خوست نگنجد

گذشت و کوی گذر کن چو مغربی که درین کوی / کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

ایضاً

ز دریا موج گوناگون برآمد / ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از بهر قومی آب گردید / برای دیگران چون خون برآمد

گه از هامون بسوی بحر شد باز / گهی از بحر بر هامون برآمد

چو این دریای بیچون موج زن شد / حباب آسا برو گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج مردم / هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوت خانه بیرون / بهر نقشی که بد بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد / گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم داستان شد / بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می بینیش اکنون / یقین میدان که او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید / بصورت گرچه دیگرگون برآمد
چو شعر مغربی در هر لباسی / بغایت دلبر و موزون برآمد

ایضا له

می حدیثی از لب ساقی روایت می‌کند / با دل از سر مستی چشمش حکایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد / قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت می‌کند
در بدایت سوخت جان از مستی جام لبش / در نهایت زان سبب میل بدایت می‌کند
دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز / این تطاول بین که در شهر و ولایت می‌کند
شکرها دارد دلم از لعل شکربار او / گرچه از زلف پریشانش شکایت می‌کند
خاطر شوریدگان زلف او را غمزه‌اش / گاه برهم میزند گاهی رعایت می‌کند
چشم مستش دلنوازش بین که در مستی خویش / جانب دلدار غایت تا چه غایت می‌کند
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق / هرکه یک جان میکند صد جان کفایت می‌کند
هر کسی دارند از بهر حمایت حامیی / مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

ایضا له

آنکس که نهان بود در ما آمد و ما شد / وانکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
سلطان زبر تخت شهی کرد تنزل / با آنک جز او نیست شهی هیچ گدا شد
وانکس که ز فقر و ز غنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هر کز که شنیدست ازین طرفه که یک کس / هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه / چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد
در کسوت چونی و چرایی شو آن گفت / کان دلبر بی چون و چرا چون و چرا شد
بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو و چو لاله / هم سبز کلاه آمد و هم سرخ قبا شد
آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی / تا مغربی و مشرقی و نور و ضیا شد

ایضا له

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد / بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد
جز در رخ تو واله و حیران نتوان شد

تا جذبهٔ او بی نزباید من و ما را
هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

از زنگ دو عالم نشده پاک و مصفی
آئینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد

در خلوت اگر دیدهٔ اغیار نشد پاک
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید سوی صحرا شدن ای دوست
تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب برسیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

ایضاً له

بی نقاب آن جمال نتوان دید
در رخش جز مثال نتوان دید

روی او را بزلف و خال توان
دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش ازان شدم قانع
که از او جز خیال نتوان دید

جز کمال و جمال روی ترا
بی حجاب جلال نتوان دید

ذات تحقیقت در صفات کمال
بی صفات کمال نتوان دید

آفتابیست در ظلال نهان
زو بغیر از ظلال نتوان دید

نپذیرد زوال مهر رخش
مهر او را زوال نتوان دید

همه گرد سراب می گردند
چون که آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ رو از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

ایضاً له

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد
گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد

فعل نامطبوع را مطبوع نمی باید شمرد
قول ناموزون را موزون نمی باید

حد هر چیزی که دانستی و دو نعت وصف او
زانچه هست او را کم و افزون نمی باید

آنچه از دونست از عالی نمی باید گرفت
و آنچه از عالی بود بر دون نمی باید

عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است
بهر ایشان رسم دیگر گون نمی باید

دل بدام زلف دلداران نمی باید فکند
پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد

جون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد   بی شناسایی پای بر جیحون نمی باید نهاد
خنک دل در زلف مه رویان نمی باید زدن   دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری   هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه   از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
حسن و عشق دست را مجنون و لیلی مظهرند   تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که جون نیست و که بیچون و جون   جون و بیچون را همه بیچون نمی باید نهاد
آنچه کرد است کرد است گردون بدان   فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکرانش از این   از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

ایضاً

جانم از پرتو روی تو جهان می گردد   که دل از آتش رو آب روان می گردد
هر چه پیدا است نهان می شود از دیده جان   جون بران دیده جمال تو عیان می گردد
هر که از تو اثر و نام و نشان می یابد   از خود او بی اثر و نام و نشان می گردد
دل جو گوئیست که اندر خم جوگان تو نیست   روز و شب بی سر و بی پای از آن می گردد

جسم مجموع جهان در نظرم می آید   که دل از آتش رو آب روان می گردد
بر تنم گر بلطافت نظری می فکند   ز لطافت تن من جمله جو جان می گردد
گرجه پیدا است رخ دوست جو خورشید ولی   هم ز پیدایی خود باز نهان می گردد
آنکه او معتکف جان و دل مغربیست   مغربی در طلبش گرد جهان می گردد

ایضاً

دل از بند من بی دل رها شد   نمیدانم کجا دید و کجا شد
مگر که دانه خال بتی دید   از آن در دام زلفش مبتلا شد
مگر بو دوش پنهانی دگر بار   نهان از ما بران آن دلربا شد
هوای دلستانی داشت در سر   نمیدانم بعزم آن هوا شد
صفایی داشت با خوبان مهوش   درین جای مگذر زان صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش   پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید   بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان و از جهان بیگانه گردید   که تا با جان و جانان آشنا شد

وی خالی نبی باشد ز ولا — ازان کز بهر او خلوت سرا شد
زحال مغربی دیگر بپرسید — ازان ساعت که از پیش حد شد

ایضا له

دل من هر نفسی مشرب دیگر دارد — راه در رسم دگر و مذهب دیگر دارد
می کشد هر نفسی جام دگر از لب یار — بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
نیست دل در دو نفس طالب یک مطلب خاص — هر زمان او طلب و مطلب دیگر دارد
شاهدا و جز ازین خال و خط و غبغب و ذقن — خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش — بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل با مهر و سپهر دگرست — عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی تو وشش روز دگر — بجز این که تو داری شب دیگر دارد
دل سواریست که در گاه توجه کردن — جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از نکتهٔ دوست
گشت منظور که دل نکته دیگر دارد

ایضا له

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد — دم بدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود جهس و بالای ترا — کی ز اینده به عار روضه و طوبی طلبد
در جهان ذره از مهر رخت خالی نیست — کور دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدین طلبیدیم و بدیدیم عیان — زاهد کم شده آنکه بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت و معنی ویست — حبذا انکه چنین صورت و معنی طلبد
هر که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت — صوفی آن چیز که در خانه تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است — آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دو مرتبه چون شکل الف می گردد — بس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد
مغربی دیده بدست آر بس انکه بطلب — حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد

ایضا له

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند — ماه مهر او انس مردم جلوه دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد او را هیچکس / قامت زیباش هر دم جلوهٔ دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد / معنیش هر لحظه از صورت سری بر کند
ابر فیضش چون بیاید بر زمین ممکنات / آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کائنات / نور او از روزن هر خانه سر در کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او / هر دو عالم را برای نور خود مظهر کند
هر که شد از جان غلام آستان درگهش / حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی گر سر بفرمانش در آری بنده‌وار / لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

ایضا له

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد / بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد / عالم همه در ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت / آمد بتماشای جهان عین جهان شد
هر نقش که او خواست بدان نقش بر آمد / پوشیده همان نقش و بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت در وحدت خود دید / هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم / جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد
بر جوی جهان سرو روانش چو گذر کرد / صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی / هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود / از خانه برون آمد و با نام و نشان شد

ایضا له

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد / نهان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غباران سوار پنهان بود / ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
برای بلبل غمگین بی‌نوای حزین / هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد / از آن سبب عدد بی‌شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت او / یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر / محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر بتاخت سوی کائنات لشکر او / بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
اگر تو طالب سرو آیتی بطلب / ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

ایضاً

مست ساقی خبر از جام و سبوی دارد / تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ باهوش نباید نفسی از مستی / آنک از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقصست از آن نغمه که گردون بر چرخ / هست از وی بسماع از دف و از نی دارد
سایهٔ مهر توام مهر تو در پی دارم / حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز دی خالی نیست / دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون چیست / وه چه لیلیست که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشهیست / با چنین ملک سر ملک کیان کی دارد
مغربی زنده و باقی نه به نانست و نه آب / که فر زندگی از باقی و از حی دارد

ایضاً

شاه بتان تو ماه رخان عرب رسید / با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد و روان گفت عاقبت / جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او / ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را نگر که چه عاشق نواز شد / مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید
این سلطنه ز فقر و فنا گشت حاصلم / وین ملک نیم روز مرا نیم شب
رنجی بکش که شیء که بی قدر و قیمتست آن گنج / سر بر آخسته که آن بکسی بی تعب
بی حرمت و ادب نرسید مرد هیچ جا / هر جا که کس ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست / ای دوست کس بدوست ز راه نسب رسید
برداشت مغربی سبب مغربی ز راه / تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

ایضاً

رخت هر دم جمالی می نماید / ز حسن خود مثالی می نماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی / ز نو پری و بالی می نماید
جمالت را کمالاتیست بسیار / از آن هر دم کمالی می نماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل / دلم را طرفه حالی می‌نماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری / گهی همچون هلالی می‌نماید
مرا هر ذره از ذرات عالم / بسوی راه وصالی می‌نماید
جهان بر عارضت چون خط و خالست / از آن چون خط و خالی می‌نماید
ز خط و خال بگذر کان خیالست / بچشم جان جمالی می‌نماید
بچشم مغربی غیری محالست / کسی گوید محالی می‌نماید

ایضا له

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود / یعنی آوردی پدیدار خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر / یعنی از دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف / یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین عالم دل گشت نامت منتقش / دل تراچون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل / احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود

اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان / بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل / آنکه فتح و ختم او را شد مسلم این بود
آخر و السابق که نحن الآخرون السابقون / آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود
آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید / در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

ایضا له

بهم با هر سوی هر سو سر و کاری دگر دارد / غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمال عشق آن دلبر ز هر معشوق و هر عاشق / بگاه جلوه اظهاری و دیداری دگر دارد
اگرچه دیده گلزار روی او مشو قانع / که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده دادت که دیدارش ببینی / طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده / ببینی مشو قانع که دیداری دگر دارد
چو گفتارش بدان گوشی که او بخشد بشنیدی / بهر گوشی دگر بستان که دیداری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها / که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو شها پستی بیمار چشم شوخ آن دلبر | که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
شها مغربی باشد گرفتار سر زلفش | که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

ایضاً له

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید | تا مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید
قطع تعوید خود و هر دو جهان کرد دلم | سالها شد که زمانی به تو واصل گردید
به امیدی که رسد موجی ازین بحر به دل | سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
مغربی به ز دل و دیده من هیچ نیافت | ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود | هم به زنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت گرد در آن بند و سلاسل آرام | سالها ساکن آن بند و سلاسل گردید
مکر دستان و فریب و حیل پیر خرد | پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد | هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست | عکس رخسار رخت را به چه قابل گردید

روی یار روی تو او رداران مقبل شد | همه را اقبال رخ تست که مقبل گردید
هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد | مغربی از نظر اوست که کامل گردید

ایضاً له

از جنبش این دریا هر موج که بر خیزد | بر وادی جان آید بر ساحل جان ریزد
جان را همه دل سازد دل را همه جان وانگه | جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه | فرقی نتوان کردن تمییز چو بر خیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را | آن ملک بد و کثرت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد | ظلمت بکجا ماند با نور چو بستیزد
جان و دل عاشق را سیراب کند دم دم | از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان و دل فی الحال فرو شوید | گردی که بر دل که غربیل هوا بیزد
ای مرد پا بانی بگریز ازین ساحل | زان پیش که در دامن موجیت برانگیزد
چون مغربی بیدل پروردهٔ این بحرست | از بحر نمی شد و ز موج نپرهیزد

ایضاً له

مرا بفقر و فنا افتخاری باشد / زنام ملک غنا عار عاری باشد
مدام بادهٔ توحید میخورم زان رو / که این شراب مرا خوشگواری باشد
مزاج هر کسی این باده بر نتابد / ولی مزاج مرا سازگاری باشد
میان آنکه تو آتش بر کنار میطلبی / علی الدوام مرا بر کناری باشد
دلی که هست دلارام را در و آرام / ندانم از چه سبب بیقراری باشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان / دلم که همچو فلک در مداری باشد
صفای چهرهٔ او از کجا تواند دید / دلی که دیدهٔ او پر غباری باشد
دلست آینهٔ آن چهره را ولی صافی / چگونه مهر نماید چو تاری باشد
بیار چشم دل مغربی بیار نگر / از آنکه چشم دلش چشم یار بین باشد

وله

ای جمال تو در جهان مشهور / لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت پدیدها نزدیک / لیکن از دیدنش نظرها دور
گرچه باشد عیان چه شاید دید / قرص خورشید را دیدهٔ مور
غیر کرمی کجا کند ادراک / ز آفتاب منیر تابان کور
هم تو می توان ترا دیدن / بل تویی ناظر و تویی منظور
مدتی این گمان همی بردم / که منم ذاکر و تویی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست / ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت در عالم / یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا از عکس زلف و رخت / در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت / در زمانه فکند فتنه و شور
مغربی را مدام آن لب و چشم / در جهان مست دارد و مخمور

ایضاً له

می نماید هر زمان رو از پری رویی دگر / تا کشد هر دم گریبان من از سویی دگر
دل نخواهم بردن از دستش که آن جان و جهان / دل همی جوید ز من هر دم بدلجویی دگر

می تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار / هر زمانش مبتلا شد در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر
سر بمحراب ابرو برای سجده کی آرم فرود / من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر
من بیکره چون شوم قانع ز حسن روی او / می نماید هر دم از هر ذره روی دگر
بر لب جو مجو آن سرو رعنا را که او / هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر
بر سر کوئی چنین جلوه گر دیدیش بروی / تا چنین دیگرش بینی تو در کوی دگر
کعبه بود او مغربی را خوی او باید گرفت / چون بگیرد چون که دارد هر زمان خوی دگر

ایضا له

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر / چشم بگشا و جمال فقر و کفر ما نگر
از سواد این چنین کفر مجازی مردوار / سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن سفر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشید پست / کفر حق خود را بخود پوشید پست ای راهبر
تا تو در بند خودی خود را بخود پوشیده / با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر
چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی / چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی خبر

آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد / بحر کفر مرد و عالم گشت پیشش چون شمر
چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر / بدر گردد از ظهور نور خورشید آن قمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن / چیست طاها مظهر نور ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طاها سر بسر / آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب / کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر
کفر و ایمان چون حجاب راه جمعند ای پسر / رو بسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

ایضا له

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار / گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را / از گرمی عشاق بود تیزی بازار
خود آینه در هر دو جهان حسن تو آنست / درگاه تجلی بجز از دیده نظار
آن روی که دیدست که او نور دو دیدست / نی نی که بدو هست منور همه عالم
هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی / ز و تا نه شده هر نفسی دیده و دیدار
بر هر نظری کرد تجلی دگرگون / تا هر نظر او نظری یافته هر بار

برآینه دیدهٔ دل اهل دلا بزدا / ز جلوه پای رسد امانه بتکرار
روی ار چه یکی نیست ولی گاه تجلی / بسیار نماید چو بود آینه بسیار
ای گشته نهان از دو جهان در تتق غیب / داستاده عیان بر سر هر کوچه و بازار
خواهی که نماند بجهان مومن و کافر / لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد / از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده ازین سان دهد آن ساقی سرمست / حقا که نماند بجهان یک دل هشیار
تا مهر تو بر مغرب اسرار بتابید / شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

ایضاً له

می فرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر / میرسد بر دل کنون هر لحظه الهامی دگر
کی دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجو / زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دلها می نهد / خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی دهد / هر زمان ساقی شرابی دیگر و جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی / هر زمانی دارد او آغاز و انجامی دگر

دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود / هر نفس خواهد کز و حاصل شود کامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد / در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم حلاوتی هر نفس / کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه ما مستغرق احسان و انعام ویم / می کنیم از وی طلب احسان و انعامی دگر
جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند / مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

ایضاً له

یار ما هر ساعتی آید ببازار دگر / تا بود حسن و جمالش را خریدار دگر
یار ما تا هیچکس او را نداند هر زمان / آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر
کسوهٔ دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند / مظهری دیگر نماید بهر اظهاری دگر
آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان / آید از قد بتان هر دم برفتاری دگر
چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا / مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
من نیم تنها گرفتار اسیر زلف او / زلف او دارد بهر سویی گرفتاری دگر
چشم جان از روی یار از چهرهٔ هر ماهروی / می نماید هر زمانی تا نه دیداری دگر

گر زمان از گفت و گو خالی نماند در جهان / هر زمان از هر زبان باشد بگفتاری دگر
کار او عشقست و با خود عشقبازی میکند / نیستش جز عشق با خود باختن کاری دگر
روی او را دیده گر صد بار بیند هر نفس / در پی آن باشد او تا بیندش باری دگر
از زبان جمله ذرات عالم مغربی / میکند بر مهر رویش هر دم اقراری دگر

ایضاً له

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر / جسم در منظور و ناظر لیکن از وی بیخبر
گرچه عالم بچشم دوست بیند دیده لیک / از نظر پنهان بود پیوسته آن دل در نظر
دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او / در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر
من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آنک / عقل و جسم و نفس در وی خوش خرامی شمس و قمر
با همه سرگشتگی جنبش و نور و صفا / مهر گردون زر گردون ماه از مه خورد زر
ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی ساز خود را و انگهی در خود نگر
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آئینه و دوست در تو جلوه‌گر
چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد از این / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ایضاً له

نیست پنهان حق که جسم و جان مردم حق نماست / گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس
هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون / گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان / بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده بی رنگست لیکن رنگهای مختلف / می‌شود ظاهر در او از اختلاف جام و کاس
گر شراب ناب بی رنگست هم باید مدام / دیده را بر رنگ ساقی داری بر کاس و طاس
در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس / میشود تا بایدش دیدن ز راه انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او / میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس
مغربی از کثرت عالم که می‌بینی یکیست / پس ازین وحدت بران وحدت توان کردن قیاس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد / می‌کند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش / بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

قیاس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس / ز راه و رسم گذر کن طریق راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خویش مبر / ز پیش نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

چو چتر شاه عیان گشت و طرف را بر داشت / چو شاه راد گذر از لشکر و سپاه مپرس

ز شکنای جسد گر برون نهی قدمی / بجز حظیرهٔ قدسی پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا / از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی / اگر کلاه رباید ترا ز کلاه مپرس

چو نیست حال من دوست از تو پوشیده / دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

چو مغربی بدرت ای دوست عذر خواه آمد / بلطف در گذر از جرم عذر خواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو کنی / گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

ایضاً له

چون دل فکند پیش تو خود را میفکنش / او خود شکسته است ازین بیش مشکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت / از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش

دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است / گویی که هیچ یاد نمی آید از منش

این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است / عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا / در دام شد اسیر پر و بال و گردنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر / باشند در خروش ز فریاد و گردنش

از گلشنی چنان بچنین گلخنی فتاد / بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش

یارا چو شد اسیر قفص عندلیب جان / گه گاه می فرست نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند / آید زمان وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفص جسم را ز شوق / مرغ روان مغربی آید بمامنش

ایضاً له

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش / آراستش بزیور حسن و جمال خویش

آمد در وجود برای سجود خود / آن نقش را که داشت بتم در خیال

آیینه بساخت ز مجموع کاینات / در وی بدید عکس جمال و جلال خود

از نظم دلفریب تو وز دفتر جمال / جمعی نگر در صفت خط و خال خود

یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد / مجموعه بساخت ز حسن و جمال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر … آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش
با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت … در مغربی چو دید مجال مقال خویش
پرسید یک سخن چو کسی غیر از او نبود … هم خویشتن بگفت جواب و سؤال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه … آید در آینه به سخن با مقال خویش

ایضاً له

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش … نه از گیسو کشش می‌بینم که می‌بینم سر مویش
کشد هر دم مرا سویی بکمند زلف گیسویش … که اندر هر سر مویی نمی‌بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند با چشمم … که در چشمم نمی‌آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه … کجا پی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته می‌دارم … که در ابروی هر رو نمی‌بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید … سویدا را کند روشن سواد خال هندویش
درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت … مگر باد صبا بوی بستان برد از بویش
به پیش مغربی هر ذره را زو مشرقی باشد … که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش … تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش هوش جان ما … ما بدان آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن در نغمهٔ روز الست … نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش … خون خم چون دیگ لها آید از گرمی بجوش
باده کز بهر آن صید رخ گرد و گردست پیش … خویشتن را پیر ما در پیش یاری می‌فروش
روی هر ساعت بنقشی می‌نماید آن نگار … مردمی باید که تا بشناسد او را در نقوش
شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب … روی او را رنگهای مختلف شد روی‌پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار … هر که بار هر دو عالم را نیندازد ز دوش
از زبان مغربی آن یار می‌گوید سخن … مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

ایضاً له

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش … که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش
مرا ز سوی من و کاینات باز خود کش … از آن طرف همه نوش است از این طرف همه نیش
از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم … که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را بمن نما که بود　　طریق فقر و فنا بهترین ره درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون　　که نیست هستی من قید راهم از کم و بیش

من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی　　فکند از تو مرا دور عقل دوراندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست　　کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایهٔ توأم ای دوست لطف کن با من　　مرا بهیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد تو ای مغربی ز تو نیست　　که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم ریش

ایضاً له

دل من آینه ایست مصفا دارش　　از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

روی زیبای ترا آینه زیبا باید　　از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در وی　　از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوت خاص پر از شورش و غوغا خوش نیست　　خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چو تماشای رخ خویش در و خواهی کرد　　پاک از بهر نظرگاه تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود　　دائما گوی صفت بی سر و بی پا دارش

گاه مشتاق ترا دیدهٔ وامق سان کرد　　گاه معشوق ترا چهرهٔ عذرا دارش

گر چو ساحل بود از موج مدارش خالی　　ور چو دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی منفرد و یکتاست دلارام مدام　　مظهر اوست دلت منفرد و یکتا دارش

ایضاً له

نظرت فی مرآة نظرة فصار فداک　　وصلتنی بوجودی وجدت ذاتک

نظرت فیک شهود و ما شهدت سواک　　نظرت فی وجود ما وجدت سواک

اذا جلوة علینا محبة ورضی　　وجدت عینک فینا فانها مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام بنماید　　یکی هر آینه آید تمام و صافی و پاک

منم که آینه دارم از دو کون تمام　　تویی که کرده خود را اندو تمام ادراک

مرا که جلوه گه روی جان فزای توام　　بدست خویش جلا ده برآور از گل و خاک

کسی که بود بوصل تو دایما خرم　　روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بناز چو پرورده گلشن بنیاز　　که از برای نجاتم نه از برای هلاک

مرا که نور توام کی ز نار اندیشم　　ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

دشمنست همه پاک مغز نی ورنه / همه جهان چو بود دشمنش ز دست هلاک

ایضاً له

بپاک کرده ام از نقش غیر آینه پاک / که تا تو چهرهٔ خود را بدو بگیری ادراک
اگر نظر بکنی سوی من بآینه کن / تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک
اگرچه آینه روی جانفزای تو نماید / همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانک توئی / مگر که این دل مسکین بیدل غمناک
تمام چهرهٔ خود را بدو توانی دید / که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک
چرا که زنگ نگیرد دلی که از پاکی / اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه / لاجل قربته من آله مجلاک
مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توئی / روا مدار بخواری فکندنم بسر خاک
بساحل ار چه فکندی بحر باز آرم / که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمنست و وجود من از تو / ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو آفتاب منیری و مغربی سایه / که آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

ایضاً له

توئی خلاصهٔ ارکان و انجم و افلاک / ولی چه سود که خود را نمی‌کنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان / تو دُر گوهر پاکی فتاده در گل و خاک
توئی که آینهٔ ذات پاک الٰهی / ولی چه سود که مرکز نگردی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ور نه / لما تکون فی الکون کاین لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان / تو از بران چه دایم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل / همه ز غفلت خود غافلند و تو بی‌باک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو / ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو نور عین بسیطی و موج بحر محیط / جهان مکن که سوی ظلمت و خس و خاشاک
اگر چو مغربی آئی ز کاینات آزاد / بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

ایضاً له

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک / بر سر ریشی ز اشک خونینم بگوید یک بیک

مردم چشم جهان‌بینی در جهان مردمی
ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین
آب حیوانست اگر یابد لب لعلش نمک

رو بنما تا که من از پیش برخیزم بکل
زانکه در پیش یقین مرکز نماند هیچ شک

تا بود گلگون رخ مردم بپایان روی ناز
بر رخم ای اشک خونین گر نمی باری بحک

با دل پرغش و غل نتوان بر دلدار شد
زانکه قلب ناسره رسوا بود پیش محک

برقع از رخ بر فکن بنمای مهر روی را
تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک

حرف زاید مغربی آمد بدین لوح وجود
حرف زاید را ز لوح ای دوست باید کرد حک

ایضا له

زهی ساکن شده در خانهٔ دل
گرفته سر بسر کاشانهٔ دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل

دلم بی تو ندارد زندگانی
که هم جانی و هم جانانهٔ دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار
شده پای دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانهٔ روی تو گردید
بشد شمع فلک پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایهٔ اوست
بدام افتاده بهر دانهٔ دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتیست بیرون از دو عالم
مدام آنجا شود میخانهٔ دل

بیا بشنو ز رندان خرابات
اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل

دلم از مغربی پیوند بگسست
که که خویشست و که بیگانهٔ دل

ایضا له

اگرچه پادشه عالم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بندهٔ از بندگان حضرت اوست
ازان فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات و صفت دم بدم غذای منست
که من بذات و صفت دم بدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن
برای آنکه حجاب تو و ردای توام

ردای معلم و اسم جامع اعظم
ازارم از عظمت بلکه کبریای توام

بسوی عرض تو عالم بسوی من نگرند / میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی / از آنک آینه روی جانفزای توام
لقای خویش گرت آرزو کند دیدن / مرا ببین بتحقیق که من لقای توام
مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت / مرا شناس که من مظهر خدای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی / مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

ایضاً له

ما پیشها مقیم در یار بوده ایم / اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خویش خرم و خندان بکام دل / بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف / بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات / بی پر و بال طایر طیار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس / ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم
والاتر از مظاهر اسما و ذات او / بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم
هم در وجود با همه ادوار گشته ایم / هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم
هم نقطه که اصل وجود دوائرست / هم گرد نقطه دایره دار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم / بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ایضاً له

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کاییناتیم
هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی جان ممکناتیم
هر چند که مجمل دو کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما حاوی جملهٔ علومیم / کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف را شفاییم / محبوس نحیف را نجاتیم
گو مرده بیا که روح بخشیم / گو تشنه درآ که ما فراتیم

چون قطب زجای خود نجسیم
چون چرخ اگرچه بی‌نیاییم
هم مغربی ایم و مغرب شمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

ایضاً

با مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
در خلوت تاریک رضات کشیدیم
در واقعه از سبع سماوات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
دردسر ارشاد ز ما دور کن ای شیخ
کز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم
بسیار ز احوال و مقامات ملافید
با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم
ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم

وز مدرسه و درس و مقامات بجستیم
وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
وز کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
وز میکده و کوی خرابات گذشتیم

ایضاً

هر دو عالم پادشاهی میکنیم
گرچه از ایزد گدایی میکنیم
بندهٔ حقیم خداوند جهان
بر جهان زو کدخدایی میکنیم
آسمان را چون زمینی کرده‌ایم
بر زمین اکنون سمایی میکنیم
هر دو عالم را ز پس بگذاشتیم
تا که اکنون پیشوایی میکنیم
دارم از وجهی بعالم اتصال
گرچه از عالم جدایی میکنیم
زان پس از بیگانگی با کاینات
گاه گاهی آشنایی میکنیم
خستها را نوش دارو میدهیم
بستها را در گشایی میکنیم
با نطق آنی فقیر مفلسیم
چون بحق رهنمایی میکنیم
مغربی مردهٔ افسرده را
روح بخشی جانفزایی میکنم

ایضاً له

ازخانقه و مدرسه و صومعه رستیم	در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم	در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقه ناموس دریدیم	در میکدها توبه سالوس شکستیم
از دانه تسبیح شمردن برهیدیم	وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی	چون نیست شدیم از همه هستی برستیم
ما مست خرابیم و طلبکار شرابیم	با آنک چو ما مست خرابیم و بشستیم
زین بس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ	ای عاقل هشیار که ما غافل و مستیم
المنة لله که ازین نفس پرستی	رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا مغبچهٔ از مجلس ما رخت بدر برد	او بود حجاب ره ما رفت و برستیم

ایضاً له

ما مست و خراب چشم یاریم	آشفته زلف آن نگاریم
ازز دیی نگار همچو موییم	سودازدگان بیقراریم
چون چشم خوشش مدام مستیم	تا شد لبش شراب خواریم
گرد سر کوی آن پری روی	پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشته او بسان چرخیم	آشفته او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار شستیم	با عشق چه مرد کار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم	از خویش بسی حجاب داریم
هرزان نبود که خویشتن را	یکسر بنگار واگذاریم
در هستی دوست نیست گردیم	در هستی خویش پا نداریم
چون خامه اگر ز سر برآییم	سر از خط دوست بر نداریم
ای ساقی از آن میی که تا قلندر	در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود	وز جیب عدم سری برآریم
در مهر رسیم مغربی وار	ای دوست دمی که [illegible] داریم

ایضاً له

که از روی تو مجموعم که از زلف پریشانم / گزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی / گهی سرگشته‌ام گهی آشفته‌ام

حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین / بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمیدانم

ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم / بپا در روی او باشد اگر قبله بگردانم

تویی مقصود و مطلوبم تویی معبود و مسجودم / اگر در مسجد اقصی وگر در دیر رهبانم

ادب از من چه میجویی چو میدانی که مدهوشم / طریق از من چه می‌پرسی چو میدانی که حیرانم

الا ای ساقی باقی بیاور باده وحدت / که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم

من آن طاقت کجا دارم که بیمار انگه دارم / بیا ای ساقی و بشکن یک پیمانه پیمانم

تو مهری مغربی سایه چنان گز تو بدید آید / که تا نیم کم شود در تو بتاب مهر تابانم

ایضاً

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه از خود بخود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او نبود آرام و خوابم

گهی در ناله‌ام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم

بجای اشک خون می‌بارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشق چنان گم کرد از من / چو دید از خود بغایت در عذابم

مرا عشق تو فانی کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم

چنان باقی شدم اکنون تعشق / که نی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی / که از مشرق برآمد آفتابم

ایضاً

یار تا من هستم از خود بیخبر نگذاردم / تا ز من باقی بود در بیم و اش نگذاردم

تا ز من ما و منی را بار نشناسد بکل / تا نساند او ز من چیزی دگر نگذاردم

آتش عشقش که اندر رشته جانم فتاد / تا نسوزاند چو شمعم سر بسر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در رهش از خویشتن / چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بخود محجوبم از وی دارم امیدی که او / در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم
لیکن امیدست کو بی بال و پر بگذاردم

درج گفتار و دیدارش یقین دانم که او
بگذرانی سمع و بگیدم نی بصر بگذاردم

مردم چشم ازانم نام انسان کرده او
چون که من انسان عینم از نظر بگذاردم

من گدای او ازان گشتم بسان مغربی
گو دگر همچون گدایان بر درش بگذاردم

ایضا

منم که روی ترا بی نقاب می بینم
منم که بی شب و روز آفتاب می بینم

تویی که پرده ز رخسار خود بر افکندی
که تا جمال ترا بی نقاب می بینم

عجب عجب که به بیداری این توان دیدن
مگر مگر که من این را بخواب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت تو
مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

خیال جمله جهان را بنور چشم یقین
بجنب بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را
بذات و نعت و صفت عین آب

الا شوند بمن مست عالمی چه عجب
ازانک من همه خود را شراب می بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورده دل مغربی که من او را
بسان نرگس مستت خراب می بینم

ایضا

دیده وا میکنم از تو بروئیت نگرم
زانک شایسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بچشمی دگرست
هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم

تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
که تویی مردمک دیده و نور بصرم

هر که بی رسم و اثر گشت بکویت پی برد
من که بی رسم و اثر نا شده پی می برم

نتوانم که بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست
زان نفس مرده انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر در دل من کرد گذر
گفت چون جلوه کنان بر دل تو می گذرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در وی نگرم

ایضا

سیمای مه نیکی بر گذرت می بینم
بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر لحظه بحسن دگرت می بینم

گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم
گاه همراه نسیم سحرت می بینم

بر سپهر دل و بر چرخ جهان تابنده
گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی
لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم

دانم از غایت پیدایی خود پنهانی
گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم

تو همی نور بصر گرچه نهان از بصری
زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم

مغربی از ملکی وز فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

ایضا له

گه چو چنگم بزنی و گه چو نی بنوازم
ای بهر ساز که سازی تو مرا می سازم

چون نیم تا نو دمی در من بی جان نفسی
می نداند بطرب هیچکسی آوازم

گبر و نازی که کنی بر من از آن مغتنم
در میان همه عشاق بدان می نازم

عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی
دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم می آید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چون که هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم
با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم

شاه باز تو بدم دست تو پروازم داد
باز بر دست تو ام چون بخوانی بازم

بلبل روضه و بستان گلستان تو ام
هم بگلزار تو ام چون دهی پروازم

مغربی نقطه آخر چو باول پیوست
دیدم انجام من آنجا که بود آغازم

ایضا له

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم
دردی کشان میکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت
ما از فروغ ذره بدیدار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
کردیم نوش مست بیازار آمدیم

آنا ز زلف ساقی تا می چو شد عیان
هر یک بکمر بسته بزنار آمدیم

ناگاه حلقه سر زلفش بگرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان
عشق است کار ما و بدین کار آمدیم

بودیم پاک وجود ولیکن که ظهور — بسیار در مظاهر بسیار آمدیم
از یار مغربی سخنی در ازل شنید — ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

ایضا له

من که در صورت خوبان همه او می بینم — تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه دوست — تو قفای نگری من همه او می بینم
می باقیست که بی جام و سبو می نوشم — عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم
تو ز یکسوش نظر میکنی و من همه سو — تو بیکسو و منش از همه سو می بینم
هر کسی را نگرد دیده بدو می نگرد — هر چه را بنم از و جمله بدو می بینم
بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم — سرو بستان ترا بر لب جو می بینم
مغربی آنکه تو اش مطلبی در جلوت — من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

ایضا له

هرجا که دویدیم همه سوی تو دیدیم — هرجا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت — آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است — بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم — با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
در روی تو خوبان جهانرا بتماشا — دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم — کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در حلقه کیست — بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
از مغربی احوال میرسید که او را — سودا زده طرهٔ هندوی تو دیدیم

ایضا له

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — همچو گویی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هرجا که میخواهد دلم را می برد — زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
عرصه عالم چو تنگ آید که جولانگاه او — لاجرم میدان که جولان او باشد دلم
هیچ با خود می نیاید تا بکی گویی چنین — واله و آشفته و حیران او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان — کان در و گوهر که اندر کان او باشد دلم

لولوی و مرجان او خواهی ز بحر او طلب
زانک بحر لولو و مرجان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد
هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونک گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربی از موج و ساحل پیش ازین چیزی مگو
زانک دایم قلزم و عمان او باشد دلم

ایضا له

معنی حسن تو در صورت جان می بینم
عکس رخسار تو در جام جهان می بینم

دفتر حسن بتان را بنظری آرم
از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم

غمزات را چو نظر می کنم از هر نظری
همه بر حسن رخ خود نگران می بینم

گرچه از دیدهٔ اغیار نهان گردی
منت از دیدهٔ اغیار نهان می بینم

می کنم هر نفسی دیده از نور تو وام
تا بدان دیده ترا تاب و توان می بینم

خویشتن را چو منم سایهٔ تو زان شب و روز
در پیت در صفت سایه روان می بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین
مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو همه مغربی از من بمن و در من بین
چند گویی که ترا در دگران می بینم

ایضا له

ای روی تو در حجاب کونین
بردار ز رخ نقاب کونین

حیفست که بحر تو نهانست
وانگاه عیان حباب کونین

با بحر وجود تو نشاید
پیدا شدن سراب کونین

برکن ز وجود مطلق خویش
ای دوست دمی ثیاب کونین

برقی بجهان ز مهر رویت
بشکاف ز هم حجاب کونین

نی نی غلطم که هست رویت
ظاهر تر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده ام در
از روی تو در حجاب کونین

سرچشمهٔ چشم من بکلی
پوشیده شد از تراب کونین

عمریست که تشنه توام من
سیراب شده ز آب کونین

برتافت عنان جان و دل را
از جانب تو جناب کونین

خواهم که شود خراب چشمت
تا کی باشم خراب کونین

زین بیش مدار بیقرارم ⁂ سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت ⁂ بکشا گره طناب کونین

ایضا له

ای نهان در ذات پاک ذات کون ⁂ وی عیان روی تو در مرات کون

مدتی بی مدت دور زمان ⁂ بود دایم با تو خوش اوقات کون

میگذشتی روز و شب بی روز و شب ⁂ بر مراد خویشتن ساعات کون

محو بودی هم بوصف و هم بذات ⁂ در همه حالات تو آلات کون

علم ذات اندران محو وجود ⁂ گاه کردی نفی و گه اثبات کون

عین علمت دید اعیان را همه ⁂ چون نگاهی کرد در غایات کون

بود ذات کون محتاج وجود ⁂ پس برآورد از کرم حاجات کون

ای گرفته حسنت از بهر ظهور ⁂ شکل و وضع و صورت و هیات کون

وی رخت بی موسوی سر بر زده ⁂ رب ارنی گفته در میقات کون

پرده سلطان ظهورت ناگهان ⁂ سوی صحرا لشکر و رایات کون

از ظهور آفتاب روی تو ⁂ گشته ظاهر جمله ذرات کون

وز فروغ نور مصباح رخت ⁂ کوکب دری شده مشکات کون

دیده اسرار صفات و ذات او ⁂ مغربی در مصحف و آیات کون

ایضا له

ای تو مخفی در ظهور خویشتن ⁂ وی رخت پنهان ز نور خویشتن

با دو عالم بی دو عالم دائما ⁂ عشق بازی در حضور خویشتن

از حضورت مرد عالم بر دوام ⁂ در همی خواهد ظهور خویشتن

مدتی با کس نمیکرد التفات ⁂ حسن رویت از غرور خویشتن

باز جستی در تماشاگاه ذات ⁂ جنت خود بود و حور خویشتن

در تماشای بهشت ذات خود ⁂ بود حورای قصور خویشتن

خود بخود داود خود بد باز خود ⁂ بشنود هر دم زبور خویشتن

تا کند بر خود تجلی هم ز خود ⁂ موسیی خود بود و طور خویشتن

چون شعوری یافت در غایات ذات ⁂ گشت عاشق بر شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بیکران
غیرت آورد از نجوز خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از رموز خویشتن
زان سبب در وی سروری شد پدید
منبسط شد از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد تا که زان سرور
آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر منبر فتاده دید
مغربی را در عبور خویشتن

ایضا له

ای بت عیار مایی ما و من
عشق با خود دایما با خویشتن
خودپرستی پیشه دار در ورد شب
هست خود را که صنم گاهی شمن
جملگی ذات او باشد زبان
چون بوصف خود درآید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس
کرد داور راه هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند
در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشد
پر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد
پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغایی برآید از جهان
چون سپاه حسنش آرد تا ختن
در شب تیره برآمد آفتاب
روی او از زیر زلف پرشکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند
در خطا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود
کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشی حدیث خویش را
در لباس و در نقاب ما و من
عشق چون بیند جمال خویش را
بشنود گویا شود در هر سخن
غیرت او حسن را گوید که رو
جامهٔ اغیار بر کن از بدن
حسن خود را از لباس آرد برون
باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد
بحر وحدت چونک گردد موج زن
کس نماند غیر ذات مغربی
نی زمین ماند در آن دم نی زمن

ایضا له

ز چشم من چو تو نه‌ای بر جمال خود نگران
چرا جمال تو از خود نمی‌شود پنهان
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم / بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان
مپوش روی ز چشم مشو نهان از من / نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قرب نور بود ذره را به خورشید / چه وسع و گنج بود قطره را به ابر عمان
ز قطره‌ای نشود بحر بیکران کم و بیش / ز ذره‌ای نپذیرد کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر / بپاد جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست / بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
بپاد جلوه‌گری جمال یار نگر / ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن
کجاست دیده که خورشید روی او بیند / ز روی روشن ذرات کاینات عیان
هزار عشوه و دستان دگر و ناز کند / بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

ایضاً

کو خنده‌ای که بار رساند مرا از من / کو جرعه‌ای که تا کندم فارغ از من
کو باده‌ای که تا بخورم بیخبر شوم / از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد / یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن

گو ساقی موید باقی که در ازل / بودی مدام لعل و میم زان لب و دهن
در حالتی چنین که منم دردمند عشق / درمان درد من نبود غیر درد دن
ای ساقی که مستی ارباب دل ز تست / از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد / چون من خسته در و نزار ازین فتن
مسکن دل شکسته ما را تو پیش ازین / گو خود شکسته است ازان زلف پرشکن
در حلق مغربی انداز زلف را / او را بدست خویش برار از چه بدن

ایضاً

قطره‌ای از قعر دریا دم مزن / ذره‌ای از مهر و الا دم مزن
مرد امروزی هم از امروز گوی / از پریروزی و فردا دم مزن
چون نمیدانی زمین را ز آسمان / پس ازین از زیر و بالا دم مزن
چون اصول و طبع موسیقیت نیست / از تنا تن نا و تا نا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر / هیچ از الا و از لا دم مزن
گر بگویندت که جان را کن فدا / رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا نپنداری من و ما را که کیست / باش خاموش از من و ما دم مزن

همچو آدم علم اسما را ز حق / تا نگیری هیچ از اسما دم مزن

آنکه عین جمله اسما گشته است / مغربی را گفت از اسما دم مزن

ایضا له

ای دل اینجا گوی جانا نیست از جان دم مزن / از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد اویی هیچ از درمان مگوی / درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن

کفر و ایمان را به اهل کفر و ایمان کن رها / باش مستغرق از او و از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفت و گو چون وقت گفت و گوی نیست / جای حیرانیست در وی جای حیران دم مزن

چون یقین آمد رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخش دیگر ز برهان دم مزن

قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی / بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم آدم را رها کن جهل را حکمت مخوان / از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را اگر انسانی به حیوان کن رها / پیش دریای از عین حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان / مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مکن / هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن

روی خوبان چونکه چین روی او را مظهر است / پس چنین روی او از حسن خوبان دم مزن

ماه تابان چونکه هست از حسن روی او شمه‌ای / مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن

ایضا له

ای دوست بیا بر نظر ما گذری کن / بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اول ز رخ خویش به دل بخش جلایی / وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

تاریک بود آینه رخ ننماید / زنگ از دل آن آینه بزدای نظری کن

از زنگ جهان تا که بود خالی و صافی / بر آینه پاک مصفی نظری کن

از دیدهٔ وامق چو بود مظهر عشقت / بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه به دل صورت زیبای دگر بخش / وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه حسنت / هر دم به صحرا بتماشا نظری کن

بر چهرهٔ دل جلوه کنان گرد مدام / وز دیدهٔ دل چهرهٔ خود را نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست ولیکن / بر چهرهٔ ذات و همه اسما نظری کن

بی آینه زان سان که تویی نیست تحقیق / خود را بخود و آینه بنما نظری کن
چون آینه و اسم مسمای تو آمد / در آینه اسم مسما نظری کن
بحر است دل مغربی پر لؤلؤی لالا / بر بحر پر از لؤلؤی لالا نظری کن

ایضاً له

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین / ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین
ز شکل و هیئت و رخسار و ابروی خوبان / به بدر خویش نظر کن کمال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر / ظهور صورت علم و خیال خود را
دلم که هست تر آینه در وی بنگر / اگر چه مثل نداری مثال خود را
ز اعتدال قد سرو و مه پری رویی / بقد خویش بگو اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال دل عجبست / ز حال طرفهٔ دل حال خود را بین
بگاه جلوه گری حسن کامل خود را / بگو در آینهٔ دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و در ذل و اضعش بنگر / غنی و عزت و جاه و جلال خود را بین
بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم / نیاز مند کمال وصال خود را بین

ایضاً له

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین / گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم / گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست / گفت در پرده نشاید گفت با ما این چنین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو / تا که با مایی مدار اندیشه از کفر و دین
گفتمش گویی که جمع کل عالم اینست / گفت جمع عالمست این جمع رب العالمین
گفتمش کین نقش گویی بر مثال نقش تست / گفت ظاهر بین بنقش خویش نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم نی گمان / گفت با من می نشاید گفت الا از یقین
گفت از آفتاب مغربی جویم نشان / گفت از وی سایه باقیست در روی زمین

ایضاً له

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان / کنج جان را بین که چون شد گنجهای بی کران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون / بی نشانی تا در آید در جهان بی نشان

تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید / شد خراب آباد دل سر بسر معمور از آن
هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق / با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس / کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان
دل بنزد هیچ رنجی بر سر گنجی رسید / آمدش تا که بدست از غیب گنج بی گران
در شب تاریک تن روزی پدید آمد ز دل / آفتابی زآسمان جان برآمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرو آمد ز چرخ / تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی / مغربی را جمله در ذات عالم شد عیان

ایضاً له

ای همگی صفات من آینهٔ صفات تو / نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نمای من صورت تست گرچه هست / جام جهان نمای تو جملهٔ ممکنات تو
گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من / حل شده از ظهور تو جملهٔ مشکلات تو
با عدم و وجود خود خفته بدم سحرگهی / داد ندای بندگی حی علی الصلوة تو
زود ز خواب خاستم چونکه شنیدم این ندا / عشق فکند در برم خلعتی از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم / بود سجودگاه من مسجد کاینات تو
لوح وجود سر بسر پر ز نقوش حرف شد / گشت مفصلاً عیان جمله مجملات تو
گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل / گشت جهان جان و دل نقش صفات و ذات تو
یوسف جان چو باز ماند از پدر وجود خود / کرد مقید شکرش بگل مصر تو و نبات تو
ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن / بو که رساندت بدو صبر تو و ثبات تو
در جهتی از آن جهت در جهتش طلب کنی / بی جهتش به بینی ار محو شود جهات تو
بود وجود مغربی لات و منات او بود / نیست بتی چو بود تو در همه سومنات تو

ایضاً له

هیچ کسی بجستجو ره نبرد بسوی او / بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
گر تو بمهر روی او تا نشود دلیل جان / جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل کششی نمیکند هیچ بسوی او مرا / تا کششی نمیشد سوی دلم ز سوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من / می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او
چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفت و گو / پس همه گفت و گوی ما باشد گفت و گوی او

که از دو بند طلب طالب او گشته شد / این همه جست و جوی ما هست ز جست و جوی او

هست دل همه جهان در سر زلف او نهان / هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او

بس که نشست روبرو با دل خود پذیر من / دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافت خوب از اثر مصاحبت / گل چو بشود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست و خراب او منم جام شراب او منم / نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او

ای ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب / بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانچه مست سحر / تا بفلک همی رسد نعره و های و هوی او

ایضاً له

گاه ماهی و گه سمایی تو / می ندانم چنین چرایی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباسی دگر برآیی تو

همچو کس مر ترا نیاورد دست / خود بخود آمدی خدایی تو

گرچه بیگانگی کی که گاه / نه که بیگانه کاشنایی تو

دانمت کز جهان نه لیکن / می ندانم که از کجایی تو

جز تو کس نیست تا ترا بیند / زچه برقع نمی‌گشایی تو

زان کسی نیستی که زان خودی / هیچکس را نه زائی تو

رنگهایی عجب برآمیزی / نقشهایی عجب نمایی تو

مغربی تو ترا نه دانی / بحقیقت بدان که مایی تو

ایضاً له

دلا بیا بگو چو خورده شراب بگو / ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو

میان بادیهٔ شوق می شوی تشنه / کجا شدی وچه دیدی که داد آب بگو

چه حکمت است دلا در سؤال روز الست / که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سرابست پس آب وجود / بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو

تو گاه بحری و گاهی حباب در دیده / گهی چو بحر چرایی و گه حباب بگو

ز انقلاب زمانی نمیشوی ساکن / علی الدوام چرایی در انقلاب بگو

تو کشتی که ز امواج بحر مضطربی / کدام باد فکندت در اضطراب بگو

با جو غیر تو کس نیست تا ترا بیند — چرا است روی تو پیوسته در نقاب بگو
مگر که مغربی آمد حجاب مهر رخت — دگر نه کیست رخت را دگر حجاب بگو

ایضاً

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو — به یقینش چو بدیدی بگمان هیچ مگو
گر ترا هیچ ازان ذوق دهان حاصل نیست — بر پی ذوق ازان هیچ دهان هیچ مگو
از میان خوش بگذار آی و بگیرش بکنار — چون گرفتی بکنارش ز میان هیچ
تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی در وی — بجی دیگر از نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون — تو بهر شکل که بینیش بر آن هیچ مگو
حرفهایی که بر اوراق جهان مسطورند — سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند — هست آن جمله خط دوست بخوان هیچ
آنکه در کسوت هر پرده جو انست نهان — چون عیان گشت بهر پرده جوان هیچ

مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی
وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

ایضاً

عشق من چون حسن ترا در خور اگر هست بگو — چون نمی در دو جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیدهٔ من — زین دل و دیده بهتر منظر اگر هست
غیر سودای تو اندر سر ما چیزی نیست — غیر سودای توام در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است — حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان هیچکسی دیگر نیست — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست — بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو

ایضاً

آنکه عمری در پی او می دویدم سو بسو — تا کهانش یافتم با دل نشسته رو برو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل — گرچه بسیاری دویدم در پی او جو بجو
دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت — جان چو جانانرا بدید آسوده گشت از جست و جو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا — از پی آن آرزو نگذشتی از سر آرزو

تا بکی سرچشمهٔ خود را بگل انباشتن / جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آب حیوان در درون وانگه برای قطرهٔ / ریخته در پیش هر نادان و دانا آب رو
مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو / طالب آن باده‌ای بشکن صراحی و سبو
ناظران منظری بردار از عالم نظر / عاشق آن شاهدی بر دو در چشم از غیر او
نیست از وی جو تابی بر روی از وی متاب / بی وی‌ات چون نیست آبی دست را از روی مشو
دارم از دل سرفرازی گوی عالی همتی / در دو عالم جز بقدش سر نمی‌آرد فرو
مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب نیست / باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

ایضا له

ای در پس هر لباس ورده / بر دیده دیده جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم / آورده بهر زبان و پرده
در دیدهٔ ما بجز یکی نیست / گر هست عدد هزار ورده
بارا شمرده گشته معلوم / آن خبر که هست ناشمرده
ای بیضهٔ مرغ لامکانی / ای هم تو سپیده هم تو زرده

که مرغ شوی و باز گردی / ای بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش در خروش / تا کی باشی چنین فسرده
بشکاف کفن بشکن این پوست / چون روح برون ز جسم مرده
بگشای دو بال پس برون بر / زان گنبد چرخ سالخورده
ای مغربی کی رسی بسیمرغ / بر قلهٔ قاف پی نبرده
هرگز نرسد کسی بمنزل / نارفته طریق ناسپرده

ایضا له

لب ساقی مرا نقلست و هم جام است و هم باده / مدام از لب جانان بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه / که همچون باده و جام است هم صافی و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد / سر قرابه را بشکسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه / لب ساقی بود باقی مرا و هم فرستاده
الا ای زاهد و عابد من و دیر و بود و مسجد / مرا زنار می‌زیبد ترا تسبیح و سجاده
نداده دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی / که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده

تتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
برابر تخت دل بنشین الا ای شاه و شهزاده
توی چون مردم دیده از آن نامت بود انسان
ولی مانند اشکم ز چشم مردم افتاده
ترا در بند کی آزاده چون مغربی باید
که هر بنده که مردی باید بتخت آزاده

ایضاً له

آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه
می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه
دانکه حسنش را بود از زهره رو ظهور
هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز چون
تا که عاشق از جفای او بعشق آید پناه
چون وجود این بدانست و ظهور از بدن
این چو محو عشق گردد آن شود بی آن تباه
عشق کثرت بر نتابد پس او باشد یکی
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب
همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد میکند
پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان
تا کند بر وحدت وی مثلش کثرت گواه

باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش
پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماسوا
موج او خاک و خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره رانکه بود از بود او ناپاک را

ایضاً له

منم ز یار و نگار بن خود جدا مانده
بدرد هجر گرفتار و بی دوا مانده
نخست گوهر با قیمت و بها بوده
بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل
اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده
بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
بخار منع طبیعت بدوخته محکم
بحبس شش جهت کون و مبتلا مانده
بر آنکه دیده مرا گفته در چنین حالت
ببین به بین ز کجا آمده کجا مانده
شکسته در ره پایان و من ز قافله دور
غریب و عاجز و مسکین ضعیف و وامانده
کجاست پرتو رویت که رهنما گردد
که هست جان من از راه و رهنما ما
شده ز دوری خورشید مغربی حقیر
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ایضا له

آن ماه مسیر نیست ببازار آمده | خود را ز دست خویش خریدار آمده
آن گل که خیست سوی گلستان روانه شده | وان بلبلست جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا | آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان بدین جهان ز سراپرده نهان | یارست در ملابس اغیار آمده
محبوب گشته است و محب جمال خویش | مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست این همه مومن عیان شده | وز موی اوست این همه کفار آمده
این یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل | وان یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفت و گو شده | از نکته ایست این همه گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقرر آمدست لیک | زلفش به پیش روست بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کائنات | ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست | آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگ چشم که امثال شد پدید | آن تازه یار نیست که پیدا آمده

آن شاه یثربست که در روم و قیصر نیست | وان ماه رومیست عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش | که در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسما عیان شده | وز نور اوست این همه انوار آمده
این جا چه جای وصف حلولست و اتحاد | کین یک حقیقتست بدیدار آمده
هم اسم و رسم و وهم و نعوت و صفت شده | هم غیر و عین و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است | اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتست لیک ز وحدت عیان شده | این وحدتیست لیک در اطوار آمده
تکرار نیست چونکه لباس است مختلف | گرچه حقیقتست بتکرار آمده
این موجهای بحر محیط حقیقتست | وین جوشها ز قلزم زخار آمده
از موج او شدست عراقی و مغربی | وز جوش او ثنایی و عطار آمده

ایضا له

مرا آن لعبت خندان تازه | بتن مردم فرستد جان تازه
بجسم جان تازه هر زمانی | نماید چهره جانان تازه

دهد هر ساعتی طفل دلم را نگارین شیری از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد دمادم لولو و مرجان تازه
هزاران لعل و مروارید ریزد بخنده زان لب و دندان تازه
برویاند مرا در جان و در دل هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو پیاپی حجت و برهان تازه
نویسد دم بدم در مصحف دل بدست خویشتن ایمان تازه
پیاپی آیدم از جانب او بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی بیاید تا نه از راه برای او فرستد خوان تازه
قدیمی عهد را پیمانه تجدید کند با هر غمی پیمان تازه
ولی عهد خودش بنشاند دگر بار نویسد بهر او فرمان تازه

ایضاً له

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توی بر مثال سایهٔ خود در پی آن می‌دوی
تا تو غیری را تصور کرده‌ای جویای حق کی توانی گشت یکتا با چنین شرک از دویی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی در جمال وحدت خود شو چو حیران می‌شوی
عزلتی گر زانک می‌گیری بگیر از خویشتن هر دمی گر می‌شوی باری ز خود شو منزوی
تا هران حاجت که خواهی هم ز خود گردد روا تا هران چیزی که می‌پرسی هم از خود بشنوی
ره روانرا ره نی پایان پایان کی رسد تا بساط راه رو باره نگردد منطوی
ره رو و ره را بدور انداز و بی ره رو برو چونک میدانی حجاب تست راه و ره روی
تا تو با خویشی گدا و بی‌نوا و مفلسی تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه از خورشید تابان نیست پرتو منفصل مغربی بیخود تو خورشیدی و با خود پرتوی

سبو بشکن که آبی نه سبویی ز خود بگذر که دریایی نه جویی
سفر کن از من و مایی که مایی گذر کن از تو و اویی که اویی
چرا چون باد گرد خود نگردی چو آب آسته سرگردان چو جویی
پشیمانی بود در هرزه گردی پریشانی بود در سو و چویی
تو باری از خود اندر خود سفر کن بگرد عالم اندر چند پویی

گرایی پرسی از خود وا رهی
کرا کم کرده آخر نگویی

ز خود او را طلب هر گز نکردی
اگر چه سالها در جستجویی

کلاه فقر را بر سر نیابی
مگر وقتی که ترک سر بگویی

کجا سر گوی او گردن توانی
که طفلی در پی چوگان و گویی

تو یکرو شو چو آیینه که طوطی
سیه رو گردد آخر از دو رویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشویی

ایضاً له

بیش شیران دعوی شیران مکن چون روبهی
تا خوشست از زشت و لاغر لاف حسن و فربهی

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد با گدایی لاف و دعوی شهی

تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

دعوی ناکرده خود را از خودی خود بحق
خلق دعوت را بحق کردن بود از ابلهی

تو نه‌ای از حق از آن کز خودی خود پری
پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی

اول از خویشتن باید بکلی دست شست
گر تو خواهی فقر را معنی بغایت منتهی

ابتدایی نیست مر راه ترا جویی مبتدی
انتهایی نیست مر راه پس تو جویی منتهی

طفل راهی و طلب کن پیر ره یعنی بحق
تا زمام اختیار خود بدست او دهی

ابتدا و انتهایی گر بود آن از تو است
وارهی از هر دو کون یکبار گر خود وارهی

روز و شب در نور او سالک همی رو راه را
هر دو ره را بدو انداز اگر مرد رهی

بعد از آن چون خود ز راه و هر دو بت فارغ شوی
تا قدم از ظلمت آباد عدم بیرون نهی

ایضاً له

دارد ستان یار من دلبری و یاری
بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او ندانم هر روی ماه رویی
جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

عکسی از آن جمالست هر حسنی و جمالی
نقشی از آن نگارست هر نقش هر نگاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته در غم او سر گشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد
بس از چه رو ندارد دل یک زمان قراری

چون دست بر فشاند من جان بر و فشانم
نبود ز بهر جانان خوشتر ز جان نثاری

گر مغربی رها کن دل را بیاد کارت
خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

برجه یار کیستی بخرام تا بر روید
از سرو قامت تو هر سوی جویباری

گر خون من بریزی بر ره گذارم انداز
باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری

روز شمار دانم کاندر شمار نایم
من کیستم که آیم آن روز در شماری

جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم یا همچو من هزاری

روی ترا نیارم دیدن از آنکه با هیبت
از رهگذار عالم بر دیده ام غباری

با گلشن جمالش جا نیست هر دو عالم
تو کی رسی به گلشن تا نگذری ز خاری

ناگشته مار هستی بر گنج ره نیابی
زیرا که هستی تو بر گنج اوست ماری

مگذار مغز نی را کاندر میان درآید
تا او درین میانست از تست بر کناری

ایضاً

آنکه عمری در پی او می دویدم سو بسو
ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم در پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت
جان چو جانانرا بدید آسوده گشت از جستجو

ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو

تا بکی سر چشمه خود را بگل انباشتن
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجوی

مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو
طالب آن باده بشکن صراحی و سبوی

آب حیوان در درون وانکه برای قطره
ریخته در پیش هر نادان دو ناآب روی

ناظران منظری بردار از عالم نظر
عاشق آن شاهدی بردوز چشم از غیر وی

نیست بی او بت چو تابی روی از وی بر متاب
بی وی بت چون نیست آبی دست را از روی

دارم از دل سرفرازی گو ز عالی همتی
در دو عالم جز نقدش سر بکش با هر دوی

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فروی

ایضاً

تا توانذر مراتب عددی
که دمی که هزار گاه صدی

لب تر اقشر و قشر را لبی
جسم را روح و روح را جسمی

بنیستی هیچ خالی از کثرت
تا درین معرض و درین صددی

گاه ابری و گاه بارانی
گاه بحری و گه بد و زبدی

مثنوی

بلبل و نو بهار و بستانی — گل رخ و ماه روی و سرو قدی
خوبی روی مه پری روئی — زیب مه زلف و خط و خالی
بحقیقت جهان ترا ولدیست — گرچه اورا تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری — لیک در ذات واحد و احدی
پیش ازین بود مغربی ازلی — مدتی شد که گشته است ابدی

ایضاً

رخ دلدار را نقاب توئی — چهرهٔ ماه را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهر رخش — ابر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش چشم یقین — پردهٔ شکل و ارتیاب توئی
بر تو بحری نهایت او — سر برآورده چون حباب توئی
تا تو هستی حجاب او هستی — سبب موجب حجاب توئی
تو سرابی به پیش اهل نظر — گرچه دعوی کنی که آب توئی
گفتمت ترا بهیچ حساب — باز دیدم که در حساب توئی

بر تو است این عذاب گوناگون — علت این همه عذاب توئی
آنک نا خورده بادهٔ ازلی — مست گردید و شد خراب توئی
وانک هرگز دماغ او نشنید — هیچ بوی ازین شراب توئی
مغربی این خطاب با کس نیست — آنک با اوست این خطاب توئی

ایضاً

دوش آن صنم یگانه وش بگذشت بر من چون پری — کردم سلامی لیکن او ادم جواب سرسری
در جامهٔ بیگانگان کرد از من خود را نهان — یعنی که من تو نیستم تو دیگری من دیگری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانهٔ — من کیستم تو کیستی در خود چرا می‌نگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا — تو عاری از سلطنه وز فقر و فاقه می‌بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شید الکنم — تو ذرهٔ سرگشته من آفتاب خاوری
من فرضم و تو پستی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان و جهان وی عین پیدا و نهان — ای مایهٔ سود و زیان وی تو متاع مشتری
تو اولی و آخری تو ظاهری و باطنی — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

من دُرّ و مرجان توام و بحر عمان توام / من گوهر کان توام تو کان ما را گوهری
من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو / ای نی غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری
ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی / من سایهٔ مهر توام تو مهر سایه گستری

ایضاً له

چه باشد اگر زانکه گاه گاهی / کنی سوی افتادگان نگاهی
چه خوش باشد از زانکه چون من گدا را / نگاهی کند همچو تو پادشاهی
دلم را بود دست هندوی زلفت / بجز چشم ترکت ندارم گواهی
از آن روش دست تطاول دراز است / که دارد چو زلف تو پشت و پناهی
کشیدست بر خطهٔ روم رایت / ز هند و حبش شاه خط سپاهی
مدامست مایل بخال تو زلفت / سیاهی نخواهد بغیر سیاهی
هلالی و بدری ز رخسار و ابرو / تو پیوسته داری دو ابرو بماهی
نگاهی بروی تو کردن نهانی / جز اینم نبودست دیگر گناهی
بود مغربی را از اندوه هجران / غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ایضاً له

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی / بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش / از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست / وقتست که گویی لمن الملک بدعوی
با چهرهٔ زیبای تو و قامت رعنات / هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد / دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد / آنکس که نداند خبر از دنیی و عقبی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش / افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چه توان گفت / ادراک اگر می نکند دیدهٔ اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دو عالم / چون لوح فرو شست نویسد الف و بی

ایضاً له

تو از ماهی و سیلی ما را ندانی / ز دریایی و دریا را ندانی

اگر دریا ندانی آن عجب نیست / عجب اینست که صحرا را ندانی
تو آن اشیایی و اشیا جملگی تو / اگرچه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر / ظهور جمله اسما را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی / نه تنها آنک حوا را ندانی
معمای جهان با تو چگویم / چو تو سر معما را ندانی
الا ای مغربی عنقای مغرب / تویی با آنک عنقا را ندانی

ایضاً له

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی / وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس / هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
غیر تو نیست اما هستی همی نماید / چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی
ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه / در هر طرف فتاده مستیست از شرابی
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما / نور است در ظلامی گنجست در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصهٔ دو عالم / گر زو کنی سؤالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را / با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی / با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن / گر روی نیست عکسی وز مهر نیست تابی

ایضاً له

منم مست لب ساقی نه از می / گران لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم / نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من زنده چون باشم که جانم / ندارم زندگی یکلحظه بی حی
مرا هست آنچنان یاری که یکدم / نه با وی می توان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر / مگردان روی مهر از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آن رو / گهی لا شی شوم از تو گهی شی
زمانی در پی آیی چو خورشید / زمانی آیمت چون سایه در پی
بسان سایه ام ای مهر تابان / گهی می گستری که میکنی طی

نباید بی تو عالم مغربی را / که مجنون را غرض لیلیست از حی

ایضاً له

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو نوری / از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سینهٔ جان ز آتش رخسار تو سوزی / در کام روان از لب شیرین تو شوری
سر در پی نور تجلی تو طوریست / آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابد / ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار و تماشای جمالت / باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سرمست جنابست دل از بادهٔ عشقت / کو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان / بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم / چون نیست ترا حوصله و قوت موری

ایضاً له

صنما چرا نقاب از رخ خود نمی‌گشایی / ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی‌نمایی
برخت کسی نگاهی چو نکرد غیر چشمت / چو نهان شوی ز دیده چو تو عین دیده‌هایی
چو دل از منی و مایی بگذشت شد عیانش / که تویی تویی و او نی که تویی منی و مایی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت / بهزار کسوت ای جان چو تو هر نفس برآیی
رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را / عجب ار بماند اندر کس که که و از کجایی
تو اگر چه پس عیانی ز ره صفت ولیکن / ز همه جهان نهانی بحجاب کبریایی
بسرا اگر هوای سر کوی دوست داری / مگذار مغربی را مگزین از او جدایی
مشنو حدیث آنکس که بعشق گفت با تو / بسرا ره قلندر بزد ار بمن نمایی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی / نشود کسی سنایی بمعارف سنایی

ایضاً له

تو میخواهی که تا تنها تو باشی / کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان شوی هر لحظه ما را / ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یک لحظه موجود / نمی‌شاید که تو بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی / چو قطره بعد از آن دریا تو باشی

ازان پس گر چو موج آیی بصحرا / حیات جملهٔ صحرا تو باشی

ز جزوی گر بکلی باز گردی / چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی

دویی آنجا نگنجد بر دو سوی / که یا من باشم آنجا یا تو باشی

منم یکتای بی همتا تو خواهی / که تا یکتای بی همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن / بما بگذار تا خود را تو باشی

ایضاً

تو نگارین بلطافت همگی جان و دلی / گرچه پیدا نشده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی / تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یا رب آن گل ز چه باغست که رویش چو بدید / گل صد برگ بر آمد بر او از خجلی

چو نگار چگلی خوب بخوبی تو نیست / نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی

بدل آرا طلبد دل که نباشد بدلش / جان نجوید بدلت زانکه تو جان را بدلی

گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا / من چه کردم که من دلشده را در گسلی

ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی / لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی

تو زمانی مگسل هیچ ز ما در دو جهان / سر پیوند که داری که ز ما می‌گسلی

مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد / گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

ایضاً

چه باده ایست که مستست می‌فروش ازوی / کسی چو مست که نیاید دگر بهوش ازوی

چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی / که باده مست و خرابست باده نوش ازوی

چه چهره ایست که هر سوی جلوه‌ای بنمود / چه نقش بود که برخاست این نقوش ازوی

چه مطربیست که گردون بچرخ می‌آرد / چو هر زمان رسیدش نغمه‌ای بگوش ازوی

بیا بیا سخنی گوی زان صنم با من / نمی‌سزد که شوی پیش ما خموش ازوی

ایضاً

جنونی فوق غایات الجنونی / جنونی من حبیب ذو فنونی

بعشقت زان ز سر مجنون فزونم / که در خوبی ز سر لیلی فزونی

برون از خویشتن غربت جستم / نمی‌دانستمت کاندر درونی

نگارا دیده اندر جست و جوی — چه میگردد چو تو عین عیونی
الا ای غمزه غماز دلبر — جهان پر مکر و دستان و فسونی
که اندر سحر و مکاری و افسون — ز حد وصف و اندازه برونی
دلا از چشم پرمستش حذر کن — که هم ترکست و هم سرمست و خونی
دلا در تست ساکن چون دلارام — چرا بی صبر و آرام و سکونی
ترا در چند و چونی مغربی یافت — اگر چه برتر از چندی و چونی

ایضاً

چو تافت بر دل و جان من آفتاب تجلی — بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی
رسیدم از شب دیجور هجر و ظلمت نفس — ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم می باید — که آورد که میقات دوست تاب تجلی
چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت — خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست — چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا بمجلس رندان پاک باز درآی — ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود — دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی
ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشانی — در آن زمان که نهان گشت از آفتاب تجلی

ایضاً

چو بست چشم دلت تا جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی — نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگر چه جمله جهان هست سایه ات لیکن — چو آفتاب بر آید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال — فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
خطست و خال جهان تا بکی ز دیده تن — جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات اوست سراب — جهان از و بگذر تا زلال او بینی
بتنگنای جسد از چه گشته محبوسی — بپا بعرصه دل تا مجال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر — که تا بدیده کامل کمال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی

ایضاً له

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی / چراست نام تو قلب از چه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که می کشد هر سو / که هر نفس بدگر سو اسیر و منجذبی
دلا بگو بدلارام از سر عزت / چو نیست هیچکسی غیرت از چه محتجبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار / برش بسجده درآیی ز راه مقتربی
گهی چو خضری و گاهی چو کعبه که طائف / گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
کسی ز سایهٔ خود احتجاب می نکند / منم چو سایه ات از من چرا چو محتجبی
شعاع مهر بمهر آنچنان که منتسب است / تو همچنان بدلارام خویش منتسبی
نقاب مهر جبت مغربیست در همه حال / بنور روی خود از چشم خویش محتجبی

ایضاً له

ز چشم من چو تو ناظر بچشم خویشتنی / چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود / نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی

چو روبانیه کاینات آوردی / برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی / که هم بخلوت خویشی و هم بانجمنی
ز روی ذات نه جانی و نه جهان و تنی / ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه دل ربود توی / من الذی یتجلی لعابد الوثنی
چو مغربی بخور از جام کاینات شراب / که عیش ساقی باقی بود شراب هنی

ایضاً له

تو حلقه دوش بر در دل یار معنوی / گفتم که کیست گفت که در باز کن تویی
گفتم تو من چگونه گفتا که ما یکیم / از بهر روی پوشش عبا گشت از دوی
ما و منی و ما و تویی شد حجاب تو / از خود بدین حجاب تو محجوب می شوی
بگذر ازین جهان که در و کهنه و نو است / وانگه ببین که کیست درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش و نگار است بی گمان / مانی نهان شده ست درین نقش مانوی

جز مطربی مدان که درین پرده خوش سرا است
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی زان سایه دار در پی خورشید دوی
نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ایضا له

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
ترا چنانچه بحسن و جمال ثانی نیست مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
سریر سلطنهٔ ذات ایزدیست دلم چنانچه عرش مجیدست عرش رحمانی
کجا بدم دل و جان را که در مقام بقا تو هم دلی بتحقیق مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میخواهی
تویی مرا بدل دل اگرچه دلداری تویی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون تویی که می‌بینی ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی

ز مغربی مشنو بعد ازین اگر شنوی
ازو ندای انا الحق و قول سبحانی

ایضا له

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده تو خود را از خودی یکسر بکوی خود دگری را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی
نکرده محو و فراموش نقش لوح خرد حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر به پیش اهل صفا عیب زر چگونه کنی
نگشته کوکب ارضت مسخر و سایل ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسی زو روان روان مگذر
ازو بر ده نصیبی گذر چگونه کنی

وله ایضا

در ترجیعات

آفتاب وجود کرد اشراق	نور او شد سپر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید	در شرر زمرد دریچهٔ طاق
مطلق آمد بجانب تقیید	گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی	کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
مدد رزق بر دوام رسید	تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان	جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم	اجتماع قرین بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق	باشد او را که نکاح و صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه	دو جهان را بگل بداد طلاق

بس تا کاینات عهد الست
هر که شد مطلع بدین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت	ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید	تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت عدم بدرید	مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او را شراب شد درمان	زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال	رفت ایام بعد و هجر و فراق
چونک صحرا فروغ مهر گرفت	رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت	نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر	زانک عزم درست تست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید	التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید	درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رسی زین سرای جور و جفا	بسرآبی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار	رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بجوش مضاف	نعت او را مکن بخود اطلاق
هستی او را بود باستقلال	نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی برو کنند اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده دائم کن ز خالق خلق / تا به بینی بدیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بیش از جهان کن فیکون / در سرایی منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون / تا بویرا بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران رو / چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا / گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بطون / صفت آن دگر خفا و مکنون
نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده قوی و غنی / نام آن یک شده حقیر و زبون
در مرآت آیینه روی خود را دید / شاهد شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجب تعبیه کرد / عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد / تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب / داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق داد و چرخ آورد / نام او گشت زان سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم / دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنی / شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید / در خور این سراچه بد مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق / هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر که بد معدوم / گشت دریا سراچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت / مانده دور اندر خش همت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او گم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی / به هزاران فریب و مکر و فسون

قدحی پر شراب و افیون کرد   عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پردها بدرید   شد سراسیمه و الجنون فنون
مدد عشق چون پیاپی شد   در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان   تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود   به حقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز   که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده گون   عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت   خویشتن می شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود   زانک او داشت قصهای دراز
همدم خویش بود و مونس خود   چون مر او را کسی نبد دمساز
کی شود صادر از کسی نبود   سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود   شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران   بودش اندر هوای خود پرواز

گل صد برگ حسن دوست نداشت   عندلیبی که تا نوا زد ساز
بود سلطان حسن او دایم   متکا بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست   ناگزیرست ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید   قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او   غمزه‌اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی می جست   بیدلی خواست دلبر طناز
زانک در ذل اوست ویرا عز   زانک در سوز اوست ویرا ساز
بگدایست پادشه پیدا   به نشیبست سربلند فراز
گرنه حاجی شوق او باشد   که شناسد که بوده است حجاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را   نظری بر جمال خویش انداز
جز که با شمع خویش راز مگوی   جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا   بی تو ما را نه برگ بود و نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت   کرد از حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق   گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید
گشت یک حرف صد هزار کتاب
عشق خود بود ناظر و منظور
ورز من باورت نمی آید

زان نظر گشت چرخ در تک و تاز
داد یک صوت صد هزار آواز
کردم القصه قصه را ایجاز
چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان
بود در شین او جمیع شئون
قاف او بود مندرج در ذات
شان زکان چون قدم نهاد برون
کرد سلطان عزیمت صحرا
وحش و طیر و پری و دیو و بشر
همه عالم سپاه او بگرفت
دم بدم کاروان روان می شد

عشق در نقش خویش بود نهان
بود در عین او همه اعیان
شان او بود مندمج در کان
گشت اسرار کان بدید نشان
شد روانه سپاه با سلطان
با سلیمان شدند جمله روان
پر شد از لشکرش زمین و زمان
سوی شهر وجود از امکان

ازره عدل پادشاه قدیم
بود با هستیش رفیق ایجاد
کرد از لازمان زمان پیدا
سوی عالم تراختن آورد
چون بمیدان کاینات رسید
کرد میدان کاینات بجست
نام او شد جواهر و اعراض
کثرت خویش گشت و وحدت خود

گشت معمور خطهٔ جهان
بود با جنس او قرین حیوان
کرد از لامکان بدید امکان
عالم جسم گشت عالم جان
گوی وحدت فکند در میدان
کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد عناصر و ارکان
شد ملبس بدین لباس بدان

تاه فی التیه زاجر الاجمال
جار فی البید سائق الاظعان

عقل گردید عاقل و معقول
نظری سوی جام عالم کرد
گشت بر عکس روی خود واله
نام او گشت عاشق و معشوق

شد مقید بعلت برهان
عکس رخسار خویش دید در آن
باز بر نقش روی خود حیران
چون نگه شد بر جمال خود نگران

کرد بر فرق حسن خویش نثار — هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا — گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید — کرد در خود نظر بعین خبان
تا شنید از زره هزاران گوش — راز خود را ز صد هزار زبان
راز او را بسمع او بگفت — هر زمانی ز صد هزار بیان
چونک خود را بخود تمام نمود — نام خود بعد از آن نهاد انسان
ورنه شد این بیان ترا روشن — ور برون نامدت یقین زگمان
جام گیتی نمای را بطلب — تا به بینی در و بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم — نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار — هر دو را دید متحد باهم
هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس — هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم
گشته هر یک در آن دگر مدرج — بوده هر یک در آن دگر مدغم

عشق آمد میان هر دو نشست — تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل — همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب را ز امکان — کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت باردار شکم
گشت زاینده عالم از امکان — کرد پیدا حدوث راز قدم
نیست پنهان جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او بما در هم
بلکه از عشق شد جهان زاده — بلکه عشق است سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر بر داشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر — در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ خلوت و جلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم ز حسن او خرم

محمد علی ادهم

یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذرهٔ زو و صد هزاران مهر / قطرهٔ زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره / عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود / بلکه جز او نبد جهان کرم
که شنیدست در جهان هرگز / منعمی را که نقش اوست نعم
یا که دیدست یا عجب اندر کون / که بود مرسل و رسول امم
چون نکی باشد از ره تحقیق / حاجی در راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان / گر چه خود بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف خود / چونک بر لوح بر کشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم

ع
مشنو از من آن سخن درهم / م بعد ازین گر ز من سخن شنوی
که ز من بلکه هر زمان بی من / عشق میگوید این سخن زاهم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پردهٔ جهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عقاب
که نه منعم شناسد و نه نعیم / نه معذب شناسد و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنک حیران و مست و مدهوشست / چه خبر دارد از خطا و صواب
نیست هرگز نمیشود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف و حجاب
بی خبر را کسی نجست خبر / بی خبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب

من که از رفع و نصب بیخبرم
کس ز من چون طلب کند اعراب

من که در پیچ و تاب زلف ویم
نشود هیچکس ز من در تاب

عشق را عقل چون بدید بگفت
جاء وقت الرحیل یا احباب

مثل من تاب او کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک سرمستست
احذروا منه یا اولوالالباب

بستاند ز دست عقل عنان
عشق چون پا درآورد برکاب

عقل را عشق آورد در دام
بکند پشه شکار عقاب

پای صرصر نداشت هیچ بعوض
صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایبان بصحرا زد
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق با درست و پدر
عقل را عشق مرجعست و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق شد امام مبین
عقل ازو شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق یقین
خود امام است و مسجد و محراب

در عدد نیست جز یکی محبوب
گر هزاران در آوری بحساب

دایماً گرد خویش گردانست
از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان
هست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن
میرود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق
دو جهان نیست بر مثال حباب

خیمهٔ آب چون رود بر باد
چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است
بلکه جز وی نمایش است سراب

نسبت عشق چونکه غالب شد
مضمحل گشت اندر و انساب

محو گردید عاشق و معشوق
عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچکسی
لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب
لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر
کرده هر ذره چو بدر منیر

جز که آئینهٔ دل انسان ... دی خود را ندید مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته در دل ... نشسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب ... صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده ... هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا ... در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعهٔ همه عالم ... گشته انموذج جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده ... زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات ... اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع ... اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب متجسس ... همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در اتباع غیر بود ... دل که سلطان عشق است سریر
در دلی که نیست عین و اثر ... نتوان کرد غیر را تقریر
مر دلی را که وصف او انیست ... غیر دل را ز خویش هیچ مگیر
زانکه با اجزاء او محال نبود ... زین سبب شد سریر عین امیر

گر نگردد تو فهم ازین اسرار ... ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پروار ... مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام و سوخته است ... پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایهٔ بکف آر ... تا بدو کرده خمیر فطیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه ... بطلب مرشدی حکیم خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل ... تا کند روغنت جدا از شیر
سحق و محقق که با تو باید کرد ... بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم ... مترکب شدند بی تقصیر
زانچه ذی که کرده حاصل ... چون پذیرد زوال ظل ظلیل
پس ز تو منقلب شوند اعیان ... چونکه هستی بنفس خویش اکسیر
پس بدانی که ذرهٔ ز ارواح ... چون در اچار میکند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد ... انکه پیوسته بوده است کثیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق
متحد می شوند بی تغییر

چون ذلیل و عزیز مرد و یکیست   یا غنی از چه روست عین فقیر
پس بپرسد مر ترا اگر گویی   بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور   بر رخ او بخست شد بدان مستور
تا که عاشق بجهد و جد تمام   کند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج خویی او کرد   باید از هر چه غیر اوست نفور
چون بنیروی وقت و قوت شوق   باید از پردهای عشق عبور
بعد از انش جمال بنماید   وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش   کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش   وصل عشقش کند از و مهجور
خرقه نیستیش در پوشد   چونکه گشت از لباس هستی دور
غرض از نام عاشق و معشوق   بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفا و غیب و مکنون   نیست الا بروز عین ظهور

زانک عشق وحید بی همتا   پیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدم   بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب   خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار   بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را کسی بند محکوم   لیک مخفیت قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب و شاکر   تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد بر جهان خراب   شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را   نفخه عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد   بزمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت صور نفخه عشق   کلمات دو کون را قنبور
گشت داود عشق نغمه سرای   خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا   برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر و ان   کرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم اند   جانب چین روانه سد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت   شد جهان زان سپاه پرشر و شور

کاه سلطان شد و کهی بنده   کاه استاد کشت مزدور

کاه عارف شد و کهی معروف   کاه ذاکر شد و کهی مذکور

جونک خود را برنک عالم دید   مستتر در تنوعات ستور

پرده ها بر فکند از رخ خویش   تا که شد در همه جهان مستور

بکنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

بر سر کوی عشق بازاریست   اندرو هر کسی بکاریست

هست در وی متاع کوناکون   هر متاعیش را خریداریست

بر سر جار سوی بازارش   متمکن نشسته عطاریست

شربت نوش او روان بخش است   لب شیرین او شکر باریست

هر طرف زار زوی جسم خوشش   یکان افتاده بیماریست

از شفاخانه لب شافیش   هر کسی را امید تیماریست

کشته از جشم مست او سرمست   در جهان هر کجا که هشیاریست

از لبش دام کرده باده ناب   در جهان هر کجا که خماریست

کسسته از قامت وز خش پیدا   هر کجا سرو و باغ کلزاریست

از پی کلستان روی ویست   هر کسی را که در قدم خاریست

زیر هر جین زلف او حقیقت   زیر هر تار موش تاتاریست

قامت جابکش جه جالاکیست   خال زنکی او جه عیاریست

کرد بر کرد نقطه خالش   دل سرکشته همجو پرکاریست

غمزه جادویش جه غمازیست   طره هندویش جه طراریست

هیبت شاکرد جشم خونخوارش   هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از مکر او بدید آمد   هر کجا نام مکر و مکاریست

غم نکردش کجا تواند کشت   همجو او هر کرا که غمخواریست

روی او را بهر طرف رویست   هر طرف سوی روش نظاریست

می کند بر وجود او اقرار   هستی هر کرا که انکاریست

کرجه منکر نمیکند انکار   نقش انکار منکر اقراریست

آنجه تو دیدی و همی بینی   بمثل دانه ز خرمن واریست

یا ز انبار علم او مشتی است | چونکه مشتی نمودن انبار است
یا ز دیوان اوست یک دفتر | یا ز دفتر نوشته طومار است
سوی او میرود بد و در او | هر کرا جنبشی و رفتار است
از پی کیش زلف او بسته است | در میان هر کرا که زنار است
رو بمحراب روی او دارد | در جهان هر کجا که دیندار است
بحقیقت ورا پرستید است | هر کجا در جهان پرستار است
یک سخن گوست صد هزار زبان | از پس هر زبان بگفتار است
دو جهان از جمال او عکسیست | عالم از پرتوی او نمودار است
گشته پیدا ز تاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخسار است
نیست جز او کسی دگر موجود | غیر او هر چه هست پندار است
این همه کار و بار گفت و شنید | جز یکی نیست گرچه بسیار است
چشم بگشای تا عیان بینی | گر ترا دیده و دیدار است

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی | وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه و هر سویی | هیچ جایی نه و هر جایی
تا بصحرا شدی تماشا را | گشته‌ام از پی تو صحرایی
هست امروز حسن بی مثلت | در خور دیدهٔ تماشایی
از پیت در بدر همی گردم | شده‌ام از پی تو صحرایی
زچه پنهان کنم نمیشود دل من | چون تو پیدا کنی نه سودایی
تو نشسته درون خانهٔ دل | من ز سودات گشته سودایی
چون ز چشم نمیشوی پنهان | چونکه از چشم من تو پیدایی
غیر تو نیست کس ترا جویا | بحقیقت ترا تو جویایی
با تو یکدم نمی توانم بود | بی تو ام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه برقع ز روی بگشایی
من ندانم ترا و گر دانم | بخود از من تویی که دانایی
کس نداند درون دریا را | مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی | نی ز حلوا و یا ز حلوایی

بی لبت خود کجا تواند کرد / لب شیرین لبان شکرخایی
از خطت یافت باغ پرسبزی / ور قدت جست سرو بالایی
هست بر روی تو جهان خالی / که رخت را از وست زیبایی
یا بگو عذار تو خطیست / یافته ز عذار رعنایی
من چنانم ترا که بی با هم / تو چنانی مرا که می بایی
نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمایی
هرچه در من دمی همان شنوی / که منم چون نه تو چون نایی
کم و افزون شوم بتو نه بخود / اگرم کم کنی و افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خودرایی
من که باشم که تا ترا شایم / تویی آنکس که خویش را شایی
زان کسی نیستی که زان خودی / هیچکس را نه که خودرایی
غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شبیه و همتایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهایی

چون مرا از تو مانعند اشیا / چون تو هستی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو چو نیست / چون تو عین صفات اسمایی
هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباسی دگر برون آیی
که بیا آلای خویش را ستکنی / کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را / بلباسی دگر بیارایی
گاه لیلی و گاه مجنونی / وامقی گاه و گاه عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخایی
چون یکجا شود دلم پیدا کن / یار من چونک نیست یکتایی
بابد از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتایی
مغربی کی رهی ز مغرب خود / تا ز مشرق چو مهر ننمایی
او تو و اوست بی تو و او / او من و ماست بی من و مایی
جهد کن تا شوی بدو بینا / چونک یابی بدوست بینایی
بس بدانی یقین و بشناسی / بس به بینی عیان و بنمایی

که چرا او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

في الترجيع الثاني

ای هستی ذات تو نه از کی | در جنب تو کاینات لا شی
محو اند در آفتاب ذاتت | هم ظلمت و آفتاب و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست | زان سوی تو کس نمی برد پی
کس پای درین بساط ننهاد | ناکرده بساط کون را طی
یکره بگذشت دل بکویش | تا بی سر و پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی | ما را برهاند از غم دی
وقتست که مرد دل فسرده | از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقی که هستی | هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقصند | از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندایی | از غیب بگوش جان پیاپی

کی مفلس بی نوای ناچیز
در تست نهفته بی تو [illegible]

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیست که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست | بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب | از سر چو برفت باز بس آبست
از صورت نقشهای امواج | پوشیده محیط در حجابست
حرفی ز کتاب اوست عالم | باطن بنگری که او کتابست
رخسار جانفزای جانان | از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب [illegible] | از فرط ظهور آفتابست
ما مست خراب چشم یاریم | نه مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد | در جوش و خروش و اضطرابست
ما راست دل خراب لیکن | مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیست که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد | ذرات جهان از و عیان شد

افکند ز روی خویش تتپی | بر جان جهان جهان جان شد
سلطان ممالک دو عالم | با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد | او شاه بدین جهان جان شد
آن در یتیم و گوهر پاک | سرمایه و اصل بحر و کان
آنکس که بذات بی نشان بود | از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم | دیدی که چه سان یکان یکان شد
پیدا بوجود آن و این گشت | ظاهر بوجود این و آن شد
ظاهرتر ازین نمی توان بود | پیداتر ازین نمی توان شد
پوشید لباس جسم و جان را | در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل دل | دریست فتاده در گل دل
حسنیست که گشته است ظاهر | در شکل خوش شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست | در برج روان و منزل دل

شد مملکت وجود معمور | از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد | از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق | سوپیست بحر کامل دل
بحریست کنون دلم که هرگز | کس پی نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی | این مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا | در آینهٔ مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی | در سینهٔ جان و واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان | وی زندگی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمی توان زد | ای همدم جسم و همدم جان
بر خانهٔ چشم و خلوت دل | میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو خنان است | کو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند | بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت و معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا — سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را — از عالم تن بعالم جان
پیدا شد از آن سپس جهانی — بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آن جهان بچون — عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و بیا بعالم جان — برهان ستیبه دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری — یک لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده — کی زنده شوی تو از دم جان
گنجیست نهاده پر جواهر — مخفی بطلسم محکم جان
ن برد بگنج هر که دانست — اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای مرد و عالم — پوشیده لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد — در کسوت خوب آدم جان

سلطانی خویش کرد پیدا — در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان مرتن — وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی دل — مخفیست بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهی — وی مایه ملک و پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی — از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان پناهت — با آنکه تو فارغ از سپاهی
جاهی که تراست کس ندارد — با آنکه تو مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم — زان رو که سرای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذات — سر دفتر سپهر و مه گواهی
بر ذات تو مطلع نگردد — در هر دو جهان نکسی کاهی
عالم تو و روشنست چون تو — بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مریم چشم مرد و عالم — وی نور سپیدی و سیاهی

در ظاهر و باطنت نهانست / گنجی که ز دوست هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل / وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره / با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهر / در علم تو باطنی و اول
آیات جمال و دلربایی / در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمایی / در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو / تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید / در دیده هر که نیست احول
ای ظاهر و باطن دو عالم / وز مشکل جملگان برت حل
در ذات و صفات تست مخفی / وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته بجسم و جان مقید / برخیز و ز مرد و شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق / دور از پی جنت مخلد
در دوزخ و آن بهشت خواهی / ماندی ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست / در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کو / نگذشت بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی / کو هست بری ز رسم و از حد
آن ذات که نور او بسیط است / وان نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی / گذر ز آنک تراست عزم مقصد
تایید طلب کن اندرین راه / زان کس که بحق بود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت / الا ز شریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید / در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین — وی زبده و مقتدای کونین

هم ذات و صفات تو مطهر — هم غیر تو عیان و هم عین

یک نقطه میان غیر و عین است — اینست میان هر دو ما بین

تو نقطهٔ عین محو گردان — تا غین همان زمان شود عین

هر چند که نیست غیر نقطه — در کسوت عین و صورت غین

آنجا که مفردات نقطه است — بی کیف بدید هست و بی این

بر عین وجود نقطه آمد — اشکال جمیع حرفها عین

زاشکال میان نقطه و حرف — صد بون بدید گشت و صد بین

این غین ز پس عین بردار — بس نیست شک و بی حجاب و بی رین

بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سر قاب قوسین

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغز سنائی ضعیف بشنو

خورشید چو گشت طالع انداخت — بر جملهٔ کاینات پرتو

این سایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پی رو

زان روی که نور گفت با او — تو در پی من همیشه می دو

دور از پی من مباش یکدم — هر جا که روم تو نیز می رو

از صورت من مباش غافل — زان پس که منم تو همچنان شو

چون نیست مراد می غنودن — ای سایهٔ من تو نیز مغنو

من خسرو و کیقباد ملکم — تو سایهٔ کیقباد و خسرو

از خود من من ز هستی من — آید اگرت بچنگ یکجو

بینی ز فروغ و تابش او — برتر ز جهان کهنه و نو

الرباعیات

ای گشته عیان روی تو از جام جهان — پیدا شده از نام خوشت نام جهان

پیدای جهان تویی و پنهان جهان — آغاز جهان تویی و انجام جهان

وله

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون
ذات تو بصفت معین ذات دو کون
ای داده بنیستی جمالت هستی
وی کرده ز نفی عین اثبات دو کون

وله

ای آنکه طریق عشق ما میسپری
باید که ز خویشتن بکل در گذری
تا بیخبری ز خویشتن با خبری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری

وله

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمار خانه راهی سازم
تا هر چه مراهست بکل در بازم

وله

بر چهرهٔ یار ما نقابست جهان
بر بحر وجود او حبابست جهان
در دیدهٔ تشنگان آب هستی
در بادیهٔ طلب سرابست جهان

وله

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل
گنجیست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ جان
جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

وله

من مست و خراب و می پرست ابدم
مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم از آنکه مست آمده ام

وله

تا چند بروز دگر افسرده کنم
تا کی صفت دل پژمرده کنم
تا کرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنم

وله

با آنکه دو کون زیر پر هستی اوست
انسان ز چه مغز گشت و عالم ز چه پوست
زانیست که او مردمک چشم و دلست
باز آنکه بود آینه چهره دوست

ولِه

آنکس که بدو همی شنوم می گویم
وآنکس که بدو هر طرفی می پویم
هم اوست ز من که هر زمان می گوید
پیدا و نهان که او من و من اویم

ولِه

گه گاه بچشم خویش در پیچم من
بینم که چو رشته جمله در پیچم من
گه دعوی آن کنم که من هیچم من
با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

ولِه

من شانه زلف عنبرین بوی ویم
مشاطه حسن روی دلجوی ویم
من مردمک دیده جادوی ویم
هم جلوه که آینه روی ویم

ولِه

من دانه خال زلف چون دام توام
من آینه روی دلارام توام
پیمانه باده غم انجام توام
هم جام جهان نمای و هم جام توام

ولِه

از مستی باده گر خروشان بدمی
کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
وز خرقه رنگ گر نه بیرون شدمی
کی واقف سر خرقه پوشان بدمی

ولِه

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
آن را بتحقیق ز گلستان شنوی
چون باده که از باده پرستان شنوی
آن نی گوید ولی ز مستان شنوی

ولِه

نا برده بصبح در طلب شامی چند — بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بد نام کننده نکونامی چند

وله

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست — مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله پیشتر درین ره رفتند — وین طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

وله

کس نیست که زو بروی تو راهی نیست — بی هستی تو پشنک و گل و گاهی نیست
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت — کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

وله

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام — از بهر تشهد بشهود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام — در پیش رخ تو در سجود آمده ام

وله

پیش از پس و پیش کین پس و پیش نبود — وین ملت و دین و مذهب و کیش نبود
این ما و منی و این شمایی و تویی — در حضرت او بجز یکی بیش نبود

وله

آن کیست که غیر تست آن کیست بگو — او خود ز کجاست یا خود از چیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی بیقین — آنکو که بجز تو بود آن کیست بگو

وله

در جمله صور عابد و معبود تویی — ساجد ز همه جهان و مسجود تویی
زان روی که هم عابد و معبود که هست — موجود بود بیقین و موجود تویی

وله

تو هست خودی و ما همه هست تو — تو هست خودی و ما همه هست تو
تا نسبت ما با تو بود از همه رو — داریم از آن سبب همه دست تو

ولـه

گنجی که طلسم اوست عالم ماییم — دانی که صفات اوست آدم ماییم
ای آنکه تویی طالب اسم اعظم — از ما مگذر که اسم اعظم ماییم

ولـه

چون دانستی که از کجا آمده — با کیت فرستاد و چرا آمده
برخیز قدم درنه و مردانه برو — کز آنکه تو از بهر خدا آمده

ولـه

از پیش خدا بهر خدا آمده — نی از پی بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت ایزد کوش — کز بهر همین درین سرا آمده

ولـه

با تو نتوان گفت چرا آمده — یا خود تو کجا و از کجا آمده
از بس که به بازی و هوا مشغولی — گویی که به بازی و هوا آمده

ولـه

هر چند که در ملک فنا آمده — بنگر ز کجا تا بکجا آمده
اندر پی تحصیل بقا آمده — کانجا پی تحصیل بقا آمده

ولـه

از عالم حق بدین سرا آمده — بنگر ز کجا تا بکجا آمده
خالی نشوی یک نفس از علم و عمل — کز آنکه بدانی که جدا آمده

ولـه

تو مظهر و مرات خدا آمدهٔ | آینهٔ وجه کبریا آمدهٔ
تا ظن نبری که بهر تا وی و هوا | زان ملک بدین ملک وسرا آمدهٔ

ولە

دل بجهنام دا آذر پوسنیی باد | جشمیان اج دو گیتی دو نمی باد
لاوه جهنا میرسنیی باره بیرد | هرچه وسپا لیا اندو بیتی باد

ولە

اربدر یار رسیم دریا ته دیسم | در بصحرا رسیم صحرا نه دینم
بجز تو هیچ کنجی سنی بکتیی | ازان هر یا رسیم هر یا نه دینم

ولە

سحر کاهان که دیلم تاوه گیری | حواسم هفت چرخ الاوه گیری
جدیلم آذرین آسیی وراید | دوج اج تاو دیلم تاوه گیری

ولە

سحر کاهان که چشم آوه گیری | کهان اج چشم لاوه گیری
اتده خوناوه اج چشمان بوارم | که گیتی سربسر خوناوه گیری

تمت

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب وحسن توفیقه
فی یوم الخمیس سابع عشرین
محرم الحرام سنه ۸۶۹
علی ید العبد الضعیف
کمال الثانی اصلح الله شانه
تم